

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

" تصادف "

نویسنده : m-salar

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



سریع یه مانتو شلوار مشکی با یه شال قرمز گذاشتم وسوار ۲۰۶ سفیدم شدم و رفتم بیرون، تو راه جلوی بانک وایستادم و پول کشیدم وسوار ماشین شدم، داشتم موهامو تو آینه درست میکردم که یهو محکم رفتم تو شیشه، شانس اوردم کمر بند بسته بودم وگرنه سرم میشکست، سریع از ماشین پیاده شدم که دیدم بعللله یه مازراتی زده به ماشینم. یه ماهی میشد ماشینمو خریده بودم، خیلی هم سرش حساس بودم.

راننده ی ماشین پیاده شد،

داد زدم:چیکار کردی آقا.

آقاهه که خیلی باشخصیت به نظر میومد یه نگا به ماشین کرد و گفت: وای ی ی ی ، معذرت میخوام ...

سریع داد زدم: همین! معذرت میخوام ،تموم شدو رفت...آخه من نمیدونم کی به تو گواهی نامه دادهو

آقاهه:گفتم که عذر میخوام ...

حرفشو قطع کردم و داد زدم:عذر میخوای؟مگه تو کوری زدی ماشینو داغون کردی میگی عذر میخوام؟

آقاهه که معلوم بود داره عصبانی میشه تن صداشو برد بالا و گفت: خانوم داد نزنین ،فقط چند تا خط افتاده

من ترسیدم وسریع رفتم قفل فرمونو از ماشین دراوردم وگفتم:داد نزن اقا ،فک کردی چون مردی ازت میترسم ؟

آقاهه:خانوم محترم! صداتو تونو پایین بیارین ،ماشینه منم آسیب دیده

من :هی من هیچی نمیگم تازه توطلبکارم هستی؟

آقاهه:هرچه قدر خسارتتون میشه بگین پرداخت کنم

من:چی؟ پولتو به رخم میکشی .فک کردی من نیاز به پول تو دارم .ماشینم نو بود بدبخت...یه ماه نمیشه

خریدمش ببین چه به روزش آوردی.

اقاهه: الان دقیقا میخواین چیکار کنین؟... شمارو نمیدونم ولی من خیلی عجله دارم .

بی توجه به حرفش سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم رفتم.

||.پسره ی احمق بی شعور زد ماشینمو داغون کرد... گاو نفهم بعد میگه خسارتتون چقد میشه...کوری مگه

نمیبینی ماشن نوئه حیوون حیوون حیوون...

امروز قرار بود برم شرکت دوست عموم که اونجا رو بینم واگه خوشم اومد پیششون کار کنم ،دانشجوی سال سوم رشته ی معماری هستم و دنبال یه جا برای کار میگردم که تجربیم زیاد شه وسال دیگه واسه خودم یه دفتر بزنم.

به آدرسی که عموم داد رفتم وپارک کردم ،شالمو تو آینه درست کردم و کیفمو گرفتم وپیاده شدم. یه ساختمون بود ۸ طبقه بود که من باید طبقه ی چهارمش میرفتم.

در واحدو زدم یه خانومی درو وا کرد منو به داخل راهنمایی کرد.بعد از چند دقیقه گفت:ببخشید با کی کار داشتین ؟

من: سالار هستم. با مهندس افشار کار داشتم.

منشیه: بعله بعله در جریان هستم. الان بهشون اطلاع میدم.

منشیه: بفرمایید همین اتاق بغلی

من هم بلند شدم رفتم سمت اتاق و در زدم.

-: بفرمایید تو

من درو باز کردم و دو نفر و دیدم یکیشون سرش پایین بودو داشت با تلفن صحبت میکرد و حواسش نبود ویکی دیگشون که فک کنم آقای افشار بود چون حدود ۳۵،۳۶ بهش میخورد از جاش بلند شد

من: سلام

آقای افشار: به به خانوم سالار خیلی خوش اومدین.

من: خیلی ممنون مرسی

آقای افشار: خوبین؟ عمو جان خوب هستن؟

من دیگه مطمئن بودم آقای افشاره، جواب دادم: خیلی ممنون سلام دارن خدمتتون.

آقای افشار: خب، خانوم سالار از خودتون بگین

تو همین لحظه اون یکی آقاهه سرشو بلند کرد و گفت: سلام

منم سرمو چرخوندم و گفتم: سلام...

اما همون لحظه خشکم زد... چی؟ این پسره؟ این اینجا چیکار میکنه!!... مگه ممکنه این همون پسرست که باهاش تصادف کردم...!!! من که دیگه لال شده بودم.

دلم میخواست همون لحظه از اونجا پاشم برم، اما گفتم زشته درست نیست. تازه طرف دوسته عمومه که بیشتر زشت میشه تصمیم گرفتم همونجا بمونم.

خدا یا!!!!!! منو بکش.

آقاهه هم خیلی تعجب کرد میخواست یه چیزی بگه که همون لحظه مهندس افشار گفت: سامی جان ایشون خانوم سالار هستن

ا پس اسمشم سامیه؟!... حیف اسم سامی که رو توء... مرتیکه ی...

با این حرف مهندس افشار، سامی بیشتر تعجب کرد،

— چه زود پسر خاله میشی! سامی!!!؟؟؟

ندای درون عزیزم فعلا خفه که اصلا حوصله ندارم.

اقاهه با پوزخند: ا؟! خانوم سالارشماییین؟

منم قاطع جواب دادم: بله

مهندس افشار: خانوم سالار، ایشون مهندس تهرانی هستن. منم لبخندی اجباری زدم.

مهندس افشار رو به من کرد و گفت: داشتیم چی میگفتیم؟ آها یادم اومد شما میخواستین از خودتون بگین.

من مدرک فوق دیپلمو از کیفم در آوردم و گفتم: آیسا سالار هستم ترم ۶ معماری. دانشجوی دانشگاه تهران.

و تو همین لحظه مدرکمو نشونه مهندس افشار دادم. مهندس افشار هم چند تا سوال ازم پرسید و در آخر بهم

گفت: ما که خوشحال میشیم باهاتون کار کنیم اما باز خودتون میدونین ما منتظر جوابه شما هستیم

من: نظر لطف‌تونه منم فکرامو میکنم بهتون خبر میدم

از شرکتشون اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و شروع کردم به غرغر کردن: من؟ همین مونده با این پسره کار

کنم. با این شرکته مضخرفشون. عمرا. پسره ی احمق.

با این حرف یاد ماشین بیچارم افتادم و پیاده شدم رفتم ببینم که ماشینم چطور شده. یه نگاه به ماشین انداختم

و دیدم یکم خط افتاده و چراغ راستش شکسته. وبعد از دادن چند تا فحش سوار ماشین شدم.

قبل از اینکه پیام تو شرکت ۹۰ درصد جوابم اوکی بود اما حالا ۱ درصد هم نمیخوام با اینا کار کنم یعنی با اون

پسره. پسره ی تغس.

رسیدم خونه و دیدم هیچکی خونه نیست، چراغارو روشن کردم و رفتم سر یخچال. عادت کردم، همیشه وقتی از

بیرون بر میگردم اینطوری، یه گلایبی برداشتم و رفتم بالا تو اتاقم و داشتم لباسامو عوض میکردم که دیدم گوشیم

زنک میخوره دیدم عمومه. اصلا نمیدونستم چی بهش بگم ؟؟؟؟؟؟؟ ناچار گوشيو برداشتم و جواب دادم: سلام

عمومحمد: سلام آیسا جان چیکار کردی

من: نمیدونم والا

عمومحمد: یعنی چی مگه نرفتی پیشه مهندس افشار

من: چرا عموجون، اما موندم چی کار کنم

عمومحمد: خب نظرت درموردشون چی بود؟

من: شرکتهای که خیلی بزرگ و خوب بود معلومه که مشتری های زیادی دارن. مهندس افشار هم که منو دید خیلی تحویل گرفت و حساسی باهام گرم بود اما عمو جون خیلی دو دلم

عمو محمد: واسه چی دودلی؟

من که نمیدونستم چی بگم گفتم: میتراسم به درسام لتمه بزنه

عمو محمد خندید و گفت: اولندش که تو درست خوبه و زرنگی دومندش بیخود بهونه نیار.

من: نمیدونم باید بیشتر فک کنم

عمو محمد: ببین، تو هم پیششون کار یاد میگیری و تجربه بدست میاری و بعد هم که دفتر زدی واسه خودت به دردت میخوره وهم بعد یه مدت بهت حقوق میدن اما بازم نمیدونم نظر خودته

من: حق با شماست عمو

عمو محمد: خوب فکراتو بکن عزیزم

من: باشه چشم

عمو محمد: خب پس با من کاری نداری؟

من: نه به زنعمو و پریسا سلام برسونید

عمو محمد: باشه تو هم سلام برسون. خدافظ

من: خدافظ

همیشه همینطوری بودم از صحبت کردن با عمو محمد انرژی میگرفتم، شاید چون خودش مشاوره واسه همین، نمیدونم.

با عمو محمد خیلی جور بودم، عمو کوچیکمه و خیلییییی هم دوش دارم. بازم نمیدونم عمو دودلم کرد.

بیخیال فک کردن شدم و رفتم پایین که به مامانینا زنگ بزنم

مامان گوشیه برداشت: الو

من: الو سلام، کجایی؟

مامان: ما بازار بودیم که خاله مژگانو دیدیم به ما تعارف کرد بریم خونشون ماهم الان خونشونیم

من: مگه قرار نبود شب بریم اونجا

مامان: چه ربطی داره شب خونشون دعوتیم، اما من الان اومدم

من: خب باشه ،من چی بخورم

مامان: یه ذره سالاد الویه هست ،نخواستی تخم مرغ و روغن ونکم هست هرچی خواستی درست کن.

واقعا با تخم مرغ و روغن چی میتونم درست کنم؟! لازانیا چطوره؟! خوبه ها خوشمزه هم هست. والا بخدا مامان هم حرفایی میزنه ها!!!

من: باشه یکاریش میکنم

مامان: البرز از دفترش برگشت؟

من: نه واسه چی الان باید برگرده

مامان: اچه میگفت زود تر برمیگرده

من: نمیدونم

مامان: غروب زودتر بیاین، برای منم یه لباس بیار

من: باشه .سلام برسون، کاری نداری؟

مامان: نه، خدافظ

من: خدافظ

تلویزیون روشن کردم و زدم جم تیوی دیدم روزی روزگاری داره

اما وسطاش خوابم برد،

ساعت ۱۲:۳۰ بود که باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، آتوسا دختر خالم بود، خیلی باهم جور بودیم البته تو بچگیامون خیلی باهم دعوا میگرفتیم ، به سال از من کوچیکتره ومهندسی شیمی میخونه ومیخواه استاد دانشگاه بشه.

گوشیو برداشتم :الو

آتوسا: سلام!!!!!!م، چطول متولی؟

من: خوبم ، تو چطوری؟

آتوسا: عالی

من: امتحانتو خوب دادی؟

آتوسا: اره بابا عالی دادم

من: خوبی؟ چه خبرا؟

آتوسا: امشب میای دیگه؟

من: نه پس تو میای.

من: امروز بریم بازار؟

من: بازار؟! نمیدونم!؟

آتوسا: اه تو چقد لوسی بریم دیگه حوصلم سر رفت.

من: من که چیزی نگفتم باشه بریم.

آتوسا: راستی امروز رفتی؟

من: اره بابا

آتوسا: چیکار کردی؟

من: هیچی، رفتم شرکتشونو دیدم، باهاشون حرف زدم.

آتوسا: خب میخوای باهاشون کار کنی؟

من: نمیدونم

آتوسا: خب چه جور آدمایی بودن؟

من: بد نیستن، یکیشون که دوست عمو محمدمه اون یکی هم که آه یادم آوردی

آتوسا: چی شده

من: یکیشون خیلی تغسه لعنتی

آتوسا: پسره جوونه؟ چند سالشه؟ مجرده؟

من: خاک بر سر منحرفت بکنن

آتوسا: واسه خودم نگفتم که واسه توی خنگ گفتم

من: بسه بسه کتافت

هیچکدوممون اهل دوست پسرو اینا نبودیم یعنی پا نمیدادیم، کسی جرات نداره به ما نگاه بد بکنه چه برسه باما دوست شه، درکل دخترای باوقارو متشخصی هستیم.

آتوسا: چرا فحش میدی؟

من: بعدا واست توضیح میدم

من: الان کجایی؟

آتوسا: دانشگاه بودم دارم میرم خونه

من: بیا خونه ی ما منم تنهام حوصلم سر رفته

آتوسا: نه برم خونه خستم ، یه دوش میگیرم میخوابم که شب هم مهمونی هستیم.

من: باشه هر جور راحتی

آتوسا: خب پس میبینمت

من: باشه. ساعت ۵ میام دنبالت خوبه؟

آتوسا: آره ۵ خوبه

من: پس قرارمون شد ساعت ۵

آتوسا: آره دیگه ، کاری نداری؟

من: نه قربونت

آتوسا: خدافظ

من: خدافظ

یه زره از خودم بگم: من آیسا سالار، فرزند سوم خانواده، ۲۱ سالمه، یه خواهر ۲۸ ساله دارم که متاهله و برق خونده و یه داداش ۲۵ ساله که وکالت خونده ، خودم هم تو دانشگاه تهران معماری میخونم، اسفندیم ، عاشق احسان خواجه امیری وسید محمد موسوی ، با چشمای عسلی که دل هر کسو میبره، موهای قهوه ای روشن ، خیلی مهربون و خانوم ، باوقار ، ، غیر منتظره ، احساساتی والبته خیلی هم زود جوش گفتم که اسفندیم اسفندی!!!!!!

رفتم سمت اشپزخونه که ناهار درست کنم که تلفن خونه زنگ زد

ای بابا شده آرایشگاه زیبا همه هی زنگ میزنن، گوشیو برداشتم و گفتم: بله؟

البرز داداشم بود گفت: سلام ، چطوری؟

من: سلام داداش، مرسی تو چطوری

البرز: ببین من نیام خونه ، جایی کار دارم





البرز: خیلی خب بابا ، کاری نداری؟

من: نه دیگه ، پس قرارمون این شد که ۷:۳۰ خونه خاله باشیم

البرز: آی...!

نذاشتم حرفشو ادامه بده سریع تلفنو قطع کردم

ناهار خوردم و یه دوش گرفتمو و رفتم که بخوابم ساعت ۴:۳۰ بود که از خواب پاشدم و شروع کردم به آماده شدن  
یه رژ و رژگونه صورتی زدم و خط چشم کشیدم یه مانتوو شلوار لی با به شال ابی کاربونی و کیف و کفش سفید  
پوشیدمو و وایبر دادم به آتوسا:

آماده ای پیام دنبالت؟

آتوسا: اره تا تو بیای منم میام سر کوچمون

من: اوکی پس الان حرکت میکنم

ورفتم دنبال آتوسا و رفتم بازار، من یه صندل و یه شال و یه تاپ خریدم آتوسا هم یه کیف و دو تا شال گرفت، اصولاً  
وقتی میرم بیرون دست خالی برنمیگردم، کلاً هم خوش خرجم و خیلی هم لارج، بیچاره شوهرم (حقشه ) ، توی  
ترافیک بودیم که آتوسا گفت : یه چیز بگم آیساً؟

من: بگو

آتوسا: ساعت ۷:۲۵ دقیقس

من: چی؟ البرز منو میکشه

آتوسا: نه بابا اون همیشه باهات شوخی میکنه

من: نه بخدا ، ناراحت میشه ، خوشش نیامد دختر تا شب بیرون باشه

آتوسا: ولی اصلاً به قیافش نیامد جدی بگه

من: دیوونه شدیا داداشمه ، روم حساسه

آتوسا داداش نداره فقط یه خواهر داره والبرزو مثل داداشش دوست داره و داداش صداس میکنه.

آتوسا: رو منم حساسه

من: باشه رو تو هم حساسه

آتوسا: معلومه که هست



خونه ی خاله مژگانینا همه ی خاله ها بودن ما بودیم ، خاله مژده اینا(مامان آتوسا اینا) و خاله مریم .

خاله مژگان خاله بزرگست ویه دختر و پسر دوقلو داره که ۲۸ سالشونه وهر دو متاهلن البته هیچکدومشون امشب نیستن ویه پسر مجرد هم داره به اسم میثم که با اونم خیلی جوریم اونم ۲۱ سالشه.

خاله مژده هم دو تا دختر داره به اسم آنا و آتوسا که ۲۴ و ۲۰ سالشونه.

خاله مریم خاله کوچیکمون بود و ۳۳ بود ، یه دختره ۶ ساله داشت و با آنیلا خواهرم خیلی جور بود.

بعد از سلام و احوالپرسی با آتوسا رفتیم تو اتاق که لباسامونو عوض کنیم و تو اتاق واسش قضیه ی تصادف و شرکتو همه چیو کامل توضیح دادم.

آتوسا گفت: به نظر من این اصلا چیز مهمی نیسو اصن دلیلی نداره تو به خاطر اون پسره کار نکنی.

من: آتوسا تو نمیدونی من چه کولی بازی ای در آوردم

آتوسا: وحشی ای دیگه. خب چرا اینکارو کردی که حالا پشیمونی؟

من: ماشینمو یه ماهم نمیشه که گرفتم ، میخواستی صاف و ایستم نگاه کنم؟

آتوسا: چه میدونم هر کاری دلت میخواد انجام بده .

من: آتوسا خیلی دو دلم ولی از طرفی هم دوست دارم کار یاد بگیرم.

آتوسا: فعلا بیا بریم که من دارم از گشنگی ضعف میکنم.

من: اره منم بد جور گشمنه.

بعد شام البرز اومد پیش منو آتوسا گفت: پانتومیم بازی کنیم؟

ما یه وقتایی پانتومیم بازی میکنیم وقتی حوصلمون سر میره اما الان خیلی وقته بازی نکردیم و وبعد از چند وقت خیلی میچسبه و قبول کردیم.

بعد البرز رفت پیش آنا و آنیلا و خاله مریم که پیشه هم نشسته بودن واز اونا هم خواست که بیان بازی اما خاله مریم گفتن که میخواد بره کمک خاله مژگان و حوصله هم نداره.

خلاصه رفتیم تو اتاق میثم . من و آتوسا و آیسو آنا یه تیم شدیم . البرز و سپهر (شوهر آنا) و میلاد (شوهر آنیلا) و میثم یه تیم.

بازی اینطوری بود که یه تیم یه چیز یو بین خودشون انتخاب میکردن و به یه نفر از گروه مقابل میگفتن و اون نفر باید برای گروه خودش اجرا میکرد.





عمو محمد: فکر کردن خیلی سخته؟؟؟؟؟؟

من: عمو جون...

عمو محمد: واسه این گفتم ۳۰ چون امتحاناتم تموم میشه وهم اینکه اگه خواستی باهاشون کار کنی یدفه از ۱ تیر کار تو شروع میکنی.

من: چشم عمو، من بازم فکر میکنم تا ۱۳۰م به شما خبر میدم، فقط منو ببخشین من فردا امتحان دارم برم درس بخونم

عمو محمد: باشه منم دیگه دارم میرم

من: کجا عمو؟

عمو محمد: برم پیش بابات

بابام استاد بازنشسته ی ادبیاته ولی الان ۲ ساله که ساخت وساز میکنن با یکی از دوستاش.

وضمون خیلی خوبه اما میلیادر نیستیم، یه خونه ی ۴ خوابه ی دوبلس با یه هال خیلی بزرگ وچندتا سرویس و حموم با یه حیاط خیلی بزرگ که توش یه تاب خوشگل هم داره.

امروز ۲۹مه و آخرین امتحانموهم دادم وبا بچه ها حداحافظی کردم ورفتم سمت ماشینم، داشتم ماشینو روشن میکردم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناسه، معمولاً شماره ی ناشناس جواب نمیدم اما اینبار جواب دادم: بله؟

طرف: سلام احوال شما، خوب هستین؟

من: خیلی ممنون، ببخشید شما؟

طرف: افشار هستم

من: آآو خوب هستین؟

مهندس افشار: خیلی ممنون، چی شد خانوم سالار، قرار بود جواب بدین، خوشتون نیومد از ما.

من: نه اختیار دارین این چه حرفیه

مهندس افشار: شمارتونو از عمو جان گرفتم، چرا رفتید پشت سرتونو نگاه نکردین؟ ما خیلی مشتاق به همکاری با شما هستیم

من: خیلی ممنون، اما قرار بود فردا به شما خبر بدم

مهندس افشار: بعله درست، زنگ زد م بهتون بگم که اگه بیاید هم برای شما خوبه و هم برای ما، هم شما به ما کمک میکنین و هم خودتون کار یاد میگیرین

من: بعله درست

مهندس افشار: در کل ما خوشحال میشیم با شما همکاری کنیم

من: خیلی ممنون من فردا به شما اطلاع میدم

مهندس افشار: بعله

من: خیلی ممنون

مهندس افشار: ببخشین مزاحمتون شدم

من: خواهش میکنم

مهندس افشار: خدا حافظ

من: خدا حافظ

اوووووووووووووووووووووووو، آدمو عصبی میکنن

آدم باشخصیتی این مهندس افشار

۳۰ خرداد:

دیشب رو حسابی فکر کردم، عمو راس میگه هم کار میکنم و هم تجربه بدست میارم، به درک اون پسر هاست که هست، احمق بی شعور من که نمیتونم به خاطر اون آیندمو خراب کنم، میرم میرم خوبشم میرم توشرکت کار میکنم، بعله من میخوام برم تو اون شرکت کار بکنم.

— به پسر مردم چیکار داری، دلت میاد پسر به اون خوشگلی؟

من: خفه شو ندا!!!!!!

— مگه دروغ میگم

من: بس کن

ندا راس میگفت، قد: محمد موسوی، هیکل: علیرضا حقیقی، قیافه که دیگه نگو: برت بیت

— نگفتم تو هم چشت گرفته.

من: بره گمشه پسره ی پررو، من فقط خواستم توصیفش کنم



—: برو بابا خودتو سیا کن ما خودمون ختم روزگاریم

من: پسره ی احمق

بهبتره برم با البرز مشورت کنم، اما بهش چی بگم آخه؟، بگم بخاطر اینکه با پسره دعوا شد، بهش فحش دادم، باهم دهن به دهن شدیم، ارزش خوشم نمیدانم میخوام تو شرکتشون کار کنم؟

وای خدای من!

تصمیمو گرفته بودم، پس دیگه فکر کردن لازم نبود، رفتم به مامانینا هم و گفتم وبعد زنگ زدم به عمومحمد؛

عمو محمد: الو؟

من: سلام عمو جون

عمو محمد: سلامممممممم خانوم مهندس، چه خبرا؟ شیری یا روباه؟

من: هیچی زنگ زدم بگم که اگه کار نداریم بریم شرکت مهندس افشارینا و...

عمو محمد: تبریک، بالاخره تصمیمتو. گرفتی

من: آره دیگه

عمو محمد: خب پس ساعت ۲ بریم خوبه؟

من: آره، خوبه

عمو محمد: پس من الان زنگ میزنم مهندس و بهش میگم

من: باشه عمو جون، پس فعلا

عمو محمد: ساعت ۱:۳۰ میام دنبالت

من: باشه

عمو محمد: کاری نداری. خدا حافظ

من: خدا حافظ

وووووووووووووووووو خدا یعنی من میخوام برم تو شرکت اون پسره کار کنم

—: با خودت چند چندی آیسای؟

من: تو که نمیدونی دارم میمیرم از استرس

— چي شد تو كه اينطوري نبودي؟ چرا دست و پاها تو گم كردي؟

من: خب ميخوام برم براي اولين بار كار كنم

زنك زدم به آتوسا،

آتوسا: الو؟

من: عليك سلام

آتوسا: سلاااااااااا، چطوري

من: خوبم تو چطوري

آتوسا: ماهم خوبيم، چه خبرا

من: ميدونستي از شنبه ميخوام برم سر كار

آتوسا: چي؟ \_\_\_\_\_ ي؟

من: آررررررررررررررره

آتوسا: با عموت رفتي اونجا

من: نه ساعت ۲ ميخوايم بريم

آتوسا: چي شد حالا قبول كردي

من: اون پسره ارزش اينو نداره كه به خاطرش ايندمو خراب كنم

آتوسا: من كه بهت گفته بودم

من: وويي آتوسا دارم ميميرم از استرس

آتوسا: استرس كار؟

من: نه بابا تو كي ديدي من واسه اين چيزا استرس بگيرم؟

آتوسا: پس واسه چي؟ ..... اهااااااااااااا واسه اون پسره

من: اوهوم

آتوسا: گمشو بابا مطمئن باش از پشش بر مياي

من: وا؟ مگه قراره چيكار كنيم؟





من:هیجا بابا بدون تو که خوش نمیگذره، تازه امتحان هم که داشتیم دیگه اصلا نمیشد رفت بیرون

سارا:امروز پایه ای بریم بیرون

من:ارههههه، پس تو به آذین هم بگو

سارا:من قبلش به آذین گفته بودم ظاهرا اون مشکلی نداره، پس بریم دیگه ها؟

من:اره، توهم سوغاتیمونو برامون میاری

سارا:آی نامرد، فقط منو بخاطر برای سوغاتی میخوای

من:اونکه البته

سارا:آیسا!!!!!!؟!

من:شوخیدم بابا

سارا:آیسا جان کاری نداری؟ خونمون مهمون اومده باید برم

من:نه قربونت به خانواده سلام برسون

سارا:چشم بزرگیتونو میرسونم

من:قربونت، خدافظ

سارا:خدافظ

ساعت ۱:۳۰:

یه مانتوسفید با شال وشلوارمشکی پوشیدم و تو دلم ۱۴ تا آیه الکرسی

خوندم، تو اتاق منتظر زنگ عمو محمد بودم که دیدم در اتاقمو میزنن

من:بیا تو

البرز بود

البرز:سلام آجی

آخ من قربون این اجی گفتنت، خیلی کم پیش میومد بهم آجی بگه، عموما هر وقت کارم داره اینطوری صدام

میکنه ولی در کل حسابی خریف میشم

من:سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت، به قد واون نگاهت، به اون صدای نابت

البرز: به به میبینم که شاعرم شدی

من: بعله، مارو دست کم گرفتی

من: خب چیکارم داشتی اینطوری صدام زدی

البرز: چه جوری

من: اجی گفتنتو میگم

البرز: خاک بر سرت الاغت کنن کنن، اصلا به تو احترام نباید احترام گذاشت، واقعا تو فکر کردی من به تو نیاز

دارم، اومده بودم یکم باهم حرف بزنییم گاومیش جان

من: ای بابا!!!!!!!!!!!!!! خیلی خب حالا، بفرمایید

البرز: ببین اونجا رفتی محیط محیطه کاره، جلف بازی درنیاریا، خانوم باش سنگین ورنگین، خیلی هم جدی

باش، آیسای نبینم شفت شی اونجا

من: داداششششششششششششششششش... تو راجب من چی فکر کردی ها؟

البرز: چیه از تو هیچی بعید نیس

البرز: نه ولی خدایی جدی میگم، خیلی سنگین ومتین باش

من: باشه میدونم

البرز: میگما چه خوشگل شدی

جوری کیف کردم که انگار به خر تیتاپ داده بودن اینقدر خر کیف نمیشد

من: جدا؟

البرز: ااره فقط اونجا اینطوری نرو، خوشم نمیاد، مردا هستن

من: چشم

البرز: راستی پسر مسر جوون که نیس که هست

من: نمیدونم من که کارمندا شوونو ندیدم ولی یکی هس که خیلی تغس واز خود رازیه، اینقدر ازش بدم میاد

البرز: نه ترو خدا خوشت بیاد

من: میگم داداش تو هم میای امروز؟

البرز: نه من واسه چی پیام

من: همینطوری

البرز: نه من اینقدر بیکار نیستم که دنبال تو راه بیفتم

من: خیلی بدی

البرز: راستی میدونستی امروز ساشا اینا اومدن

من: اره صبح سارا بهم زنگ زد

البرز: میگم امشب بریم خونشون

من: نمیدونم باشه ، من غروب قراره با بچه ها برم بیرون از همون طرف باهاش میرم

البرز: تو چقد بیرون میری

من: اذیتم نکن

البرز: جدی میگم ، یعنی چه

من: خوب حالا

البرز: بسه دیگه ، بار آخرت باشه

من: باشه حالا

البرز: بگو چشم

من: اعمو داره زنگ میزنه ، دم دره ، من دارم میرم خدافظ

البرز: خدافظ

دقیقا ساعت ۲ رسیدیم شرکت مهندس افشاربنا و منشیه درو وا کرد:

منشی: سلام آقای سالار، خیلی خوش اومدین

عمو: خیلی ممنون

من: سلام

عمو: مهندس افشار هستن

منشی: بعله ، بفرمایید

ورفتیم دم در اتاق مهندس و در زدیم

مهندس افشار: بفرمایید تو

ما رفتیم تو

افشار: به به محمد خان صفا آوردین

عمو محمد: سلام چطوری عزیز دل برادر

افشار منو دید و گفت: سلام خانوم سالار خوب هستین

من: خیلی ممنون، شما خوبین

مهندس افشار: بفرمایید بشینید

نشسته بودیم که درویکی باز کرد فکر کردم منشیست برامون چایی آورده اما پسره بود به قول ندای درونم

مهندس تهرانی

مهندس تهرانی: سلام

عمو: به به سامیار خان

اُ؟! پس اسمش سامیاره

من هم یه سلام خشک از روی اجبار کردم: سلام

مهندس تهرانی هم خشک جواب داد: سلام، خوب هستین

منم دیگه جواب ندادم

مهندس تهرانی: خوب هستین آقا محمد

عمو: مرسی شما خوبین

مهندس تهرانی: خوبی مهرداد (منظورش مهندس افشاره)

کلی باهم خوش و بش کردن و بعد از چایی خوردن و کلی چاق سلامتی به من رسیدن :

مهندس افشار: خب خانوم مهندس، خوب هستین؟

بامن بود وویی به من گفت خانوم مهندس یعنی منو با خودش همکار میدونه ه ه ه

\_\_\_\_\_ خاک بر سر بی جنبت بکنن



خدانکنه من هزار تا آرزو دارم نه شوهری، نه بچه ای، وای

من:خیلی ممنون

اینکه باز داره سلام وعلیک میکنه

—:خب داره سر صحبتو باز میکنه دیگه

یه فرم داد بهم و پر کردم و به منشیش گفت که ببرن میز کارمو نشونم بدن،میز کارم تو اتاق حسابدار کنار میز حسابدار بود حسابداره هم یه خانوم بود

خداروشکر یه خانوم دیگه هم هست البته به جز ما سه نفر بقیه همه مردن یعنی حدود (۱۱،۰۱ نفری میشن) ومنشیه هم حسابی کارهایی که باید بکنم و بهم گفت البته میدونستم خودم .

ودوباره رفتم تو اتاق کار مهندس افشار ومهندس هم گفت:تبریک،خوش اومدین به شرکت ما

مهندس تهرانی هم خشک گفت:تبریک

زهره مار پسره ی خشک !

مهندس افشار:پس قرارمون شنبه ۱ تیر ساعت ۸

من:بعله فقط زمانیکه که دانشگاه دارم...

مهندس افشار:حالا بعدا که ترم شروع شد دربارش صحبت میکنیم

من:بعله

وبعد از کلی حرف زدن عمو منو رسوند خونه

غروب ساعت ۴:۳۰ بود که آذین تلگرام داد:

آذین:آیسا ۵ بیا دنبالمون

من نوشتم:من پیام؟ سارامیخواه بیاد

آذین:نه تو بیا دیگه

من:باشه حالا چه فرقی میکنه من میام

آذین:داداشای خوشتیپتونم بیارین

من:گمشو کثافت

سارا: مگه دروغ میگویم داداش تو با اون چشای سبزش

من: ای بچه پررو!

آذین: با اون دماغ خوشگلش

من: وای؟ دیوانه ی خل

آذین: با اون هیکل ورزش کاریش

من: من هی هیچی نمیگویم تو پرروتر میشی

آذین: با اون لباسای مارکدارش

من: بخدا فقط یه کلمه دیگه بگو

سارا: با اون ماشین خوشرنگش

من: دو دقیقه دیگه بشینم میگی با اون ...

آذین: با اون چی

من: خب دیگه خودت بهتر میدونی

آذین: کتافت بی شعور آشغال عوضی حالمو بهم زدی

من: والا بخدا

آذین: آیی، الق... خیلی بی شعوری چندش

من: آذین از تو بعید نیستش

آذین: خفه شو حال بهم زن الاغ نفهم

من: استیکر خنده فرستادم

آذین: حالا بی خیال، چرا چن روزه اس نمیدی

من: دست رو دلم نزار که خونه

آذین: چرا؟

من: بعدا واست تعریف میکنم، خبر دارم، داغ.

آذین: چه خبرایی

من: نمیگم، بزار بعدا سارا هم باشه

آذین: بگو دیگه بگو دیگه

من: نوچ بزار سارا هم باشه

آذین: بیات میشه تا اون موقع

من: اصلا، ببین الان باید برم البرز صدام میزنه

آذین: اوه اون داداش خوشتیپت

من: یا خدا باز این شروع کرد

آذین: با اون چشای خوشگلش

من: ترو خدا بس کن من رفتم بای تا ساعت ۵

آذین: بای به داداش خوشتیپت هم سلام برسون

عجب ادمایی هستنا، گفته بودم که کلا آدمای باحالی هستیم وزیادی با هم شوخی میکنیم

لباس پوشیدمو رفتم دنبال بچه ها و رفتیم بازار و کافه البته من فقط یه کیف خریدم ولی آذین حسابی خرید کرد، توی کافی شاپ همه چیو واسشون تعریف کرد، از جریان تصادف تا امروز ظهر رو

من: اره دیگه اینطوری شد

آذین: نمیبری تو دخترا!

سارا: من اگه جای تو بودم به جای دعوا میپریدم میرفتم بغلش

من: بچه ها؟؟؟؟؟؟؟؟ خوبه ندیدینش اینقد ازش تعریف میکنین

سارا: تا ماهی از دست نرفته تورتو پهن کن

من: سارا!!!!!!

آذین: راس میگه دیگه

من: خفه شید دیگه! مثل اینکه واقعا قاطی کردینا؟

سارا: شانس آوردیم واقعا از اون دخترش نیستیم وگرنه

من: وگرنه چی



من: آقا غلط کردم، گوه خوردم

آتوسا: آشغال عوضی حیوون

من: خیلی خب حالا خدافظ

واتوسا تلفنو قطع کرد

از تخت بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و صبحانه خوردم یه مقنعه مشکی با یه مانتو و شلوار سورمه ای ساده پوشیدم

ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کردم، در اسانسور و زدم تا پایین بیاد که دیدم یه ماشین دیگه پارک شد تو پارکینگ، یا ابوالفضل حتما پرسرس

— فکر کردی رمانه عاشقانس که دم به دقیقه ببینیش

من: نند!!!!!!

ای بابا این اسانسور هم پایین نیما! از ترس دیگه پشتو نگاه نکردم که ببینم کیه، یه دفعه با صدای سلام طرف زهرم ریخت

خانوم قیاسی بود (حسابدار شرکت)

من با ترس ولرزه، شوکه گفتم: سلام

خانوم قیاسی: خوبی خانوم سالار، صحبت بخیر

من: خیلی ممنون شما خوبین

با خانوم قیاسی وارد اسانسور شدیم. وقتی رسیدیم دم در شرکت خانوم قیاسی کلید انداختو درو باز کرد رفتیم تو هیچکی به جز آبدارچی و خانوم سهرابی (منشی شرکت) نبودن با اونا هم سلام علیک کردیم و من و خانوم قیاسی رفتیم سمت میز امون.

نشستیم سر جامون یه چند لحظه ای سکوت کرده بودیم اما خانوم قیاسی سر صحبتو باز کرد: خانوم سالار خوابت که نیما

یه خانوم ۲۷، ۲۸ ساله بود، از همون اول دیروز هم که دیدمش حس خوبی بهش داشتم، الان هم از این حرکتش که سر صحبتو باز کرد و خواست خودشو گرم نشون بده خیلی خوشم اومد.

من لبخندی زدم و گفتم: نه من همیشه سحر خیزم

— آره جون عمت

خانوم قیاسی: راستی اسم کوچیکت چی بود؟

من: آيسا

خانوم قیاسی: چه اسم قشنگی اسم منم سمیراست

من دوباره یه لبخند ملیح زدم

خانوم قیاسی: چند سالته؟

من: ۲۱

خانوم قیاسی خندید و گفت: خیلی خوش اومدی به شرکت ، امیدوارم همکاری خوبی واسه همدیگه باشیم

من: خیلی ممنون

تو همین لحظه دونفر وارد اتاق شدن ، مهندس افشار و تهرانی بودن

خانوم قیاسی: سلام

منم از جام پاشدم و گفتم: سلام ، صبح بخیر

مهندس افشار: سلام خانوم سالار، صبح شما هم بخیر

مهندس تهرانی هم با خانوم قیاسی سلام و علیک کرد و بعد یه نگاه به من کرد از روی اجبار سلامی کرد و رفت

فک کنم اگه مهندس افشار و خانم قیاسی نبودن همین سلام خشک و خالی رو هم نمیکرد.

اون روز مهندس افشار بهم یه نقشه داد و گفت باید تا آخر هفته پلان شو بزیم ، کار مهم دیگه ای انجام ندادم ، اون روز مهندس افشار خیلی دورو برم بودن و هوامو داشتن ، با خانوم قیاسی هم کلی آشنا شدم ، درکل روز خوبی بود .

یه چند روزی گذشته بود و کارم هم اینطوری بود که من فقط پلانارو میکشیدم ، بامهندس تهرانی هم در حد سلام و خدافظی حرف میزدم اما با مهندس افشار حسابی گرم شده بودم یه روز بهم گفت خانوم سالار آماده شید بریم سر ساختمان ، من کلی ذوق کردم ، سریع کیفمو برداشتم و با مهندس رفتیم پایین ،

مهندس ریموت رو زد و خودش اول جلو نشست من هم داشتم میرفتم که پشت بشینم که گفت: کجا؟ بیا جلو بشین

من: نه مرسی

مهندس افشار: تعارف میکنی؟ بیا جلو بشین دیگه

منم رفتم جلو نشستم و رفتیم سر ساختمان ، کلاهامونو گذاشتیم و رفتیم بالا دیدیم مهندس تهرانی هم هست

مهندس افشار: سامیــــــــــــــــار

مهندس تهرانی: سلام اومدی؟

من هم بزور گفتیم: سلام

مهندس هم جواب سلامو داد و باهم رفتیم کارای کارگزارو چک کردیم، مهندس افشار برام همه چیو بهم توضیح میداد. بعد از یک ساعت برگشتیم شرکت.

امرداد:

الان یه ماهی میشه شرکت کار میکنم، سر ساختمون هم ۵،۶ باری رفتم، یه سری چیزا هم یاد گرفتم، با مهندس تهرانی هم هیچ روابطی به جز سلام وعلیک وخسته نباشید نداشتم.

یه روز که با مهندس افشار سر ساختمون رفته بودیم و داشتیم به کارا رسیدگی میکردیم، تلفن مهندس افشار زنگ خورد براش کاری پیش اومد، عذر خواهی کرد و رفت حالا من مونده بودم با کی برگردم شرکت تو این حال و هوا بودم که دیدم یکی از کارگرا صدام میزنه: خانوم مهندس

من: بعله

کارگره: مهندس تهرانی رفتن تو کانکس شما هم برین یه چایی بخورین

من: باشه خیلی ممنون

والله ای حالا چیکار کنم، واز پله ها رفتم پایین، پایین همونجا ها توی محوطه قدم میزدم که دیدم پیمانکاره صدام میزنه: خانوم مهندس بفرمایید تو

ای بابا چه کنه ای هستن، ول کن معامله نیستن به ناچار رفتم تو چایی خوردم، پیمانکاره هم رفت سر ساختمون، تو همون حال دیدم مهندس تهرانی داره سوئیچشو میگیره و بلند میشه، خیلی خشک گفت: خانوم سالار من دارم میرم اگه میخواین بیان، بباین

پسره ی نفهم هنوز یاد نگرفته با یه خانوم متشخص چی جور رفتار کنه، انگار نوکرشم به زور با من حرف میزنه، احمق بی شعور فک کرده کیه.

من: خیلی ممنون

وای خدا من نمیخوام سوار ماشین این پسره شم، نمیخوام نمیخوام، اخه مهندس افشار خدا بگم چیکارت کنه

مهندس تهرانی: میاین؟

من: ! ...

مجبورم باهاش برم نمیتونم که پیش این همه کارگرو بنا باشم وای خدا آدمو تو بد آمپاسی میزاریا

من: ابعله

رفتیم سمت ماشینو نشستیم موزیک زد البته من پشت نشستم، توی راه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد فقط تنها چیزی که بود صدای آهنگ بود

\*\*\*\*\*

من خودم متوجه شدم بودم که اونم از من دل خوشی نداره از من خوشش نمیاد یعنی از رفتارش فهمیدم، خب منم اگه به جای اون بودم همینطوری بودم، خب به غروره مردونش برخورد کرده بود، کوچیک شده بود، بهش توهین شده بود

غلط کرده بهش بربخوره!

— چند چندی باخودت؟

من: آخه چه طرز برخورد با یه خانوم متشخصه؟

— چی میگی تو؟

من: من نمیگم که بهش برنخوره ولی دیگه اینقدر پررو و بی تربیت (مثلا به قول خودش سرسنگینه؟؟؟؟!!!!!!)

یه روز تو آشپزخونه ی شرکت داشتم واسه خودم چایی می ریختم که دیدم اونم اومد و نشست روی میز و پروپرو گفت: واسه منم یکی بریزید

چی؟ پسره ی پررو! من واسش چایی بریزم؟ دلم میخواست همونجا قوری رو تو حلقش فرو کنم که دوباره گفت: خانوم سالار؟ واسه منم یدونه برزیبید.

احمق بی شعور! ولی با خودم گفتم اشکال نداره چاییشو میریزم و میرم بیرون

و براش یه چایی ریختم و گذاشتم رومیز، دیگه حداقل انتظار داشتم یه تشکر خشک و خالی ازم بکنه، یعنی هیچی، هیچی، شما بگین در حد یه لبخند! پسره ی پررو کوفتت بشه الهی! که دیدم همون لحظه چایی تو گلوش گیر کرد منم دیگه و اینستادم و اومدم بیرون. آخه ییش دلم خنک شد، رفتم سر میزم نشستم و کارامو انجام دادم.

لباسامو پوشیدم و رفتم شرکت، خواستم کامپیوترمو روشن کنم که دیدم روشن نمیشه، دوباره روشم کردم اما بازم روشن نشد، رفتم به محافظش نگاه کردم دیدم اونم روشنه، پس چرا سیستم روشن نمیشه؟

من: خانوم قیاسی این چرا روشن نمیشه



خانوم قیاسی: نکنه ویندوزش پریده؟

من: نه بابا کلا صفحش بالا نمیاد

خانوم قیاسی اومد بالاسر سیستم سعی کرد روشنش کنه

من: نکنه سوخته

خانوم قیاسی: نه بابا شش ماهم نمیشه خریدنش

من: خب پس چرا بالا نمیاد

خانوم قیاسی: برو به مهندس بگو

من: مهندس افشار که هنوز نیومده

خانوم قیاسی: نه برو به مهندس تهرانی بگو

چی؟ برم به اون بگم، عمرا، باید روشن شه

دوتا مشت کوبیدم رو کیس کامپیوتر وبازم سعی کردم روشنش کنم

خانوم قیاسی: خب روشن نمیشه دیگه برو به مهندس بگو بیاد

وای خدایا بعد این پسره فک میکنه من بلد نیستم با کامپیوتر کار کنم و کامپیوترشونو خراب کردم

من: برم بهش چی بگم، بعد فکر نمیکنه من خرابش کردم

خانوم قیاسی: نه بابا مهندس تهرانی اینطوری نیس

من هم مجبور شدم برم سمت اتاق مهندس تهرانی

آخه چرا من باید از این پسره کمک بگیرم، آخه چرا، خدایا مارو بد میزاری تو آمپاسا؛ بـــد

رفتم ودر زدم

مهندس تهرانی: بفرمایید تو

خدایا خدایا خدایا خودت کمک کن

من رفتم تو وگفتم: خسته نباشید

مهندس تهرانی هم با تعجب گفت: خیلی ممنون

وای حالا چی بگم خدا

خیلی جدی گفتم: هر کاری میکنم سیستم روشن نمیشه

مهندس: ویندوزش پریده

من: نه اصلا بالا نمیاد

مهندس: باشه الان میام نگا میکنم، منم رفتم بیرون

پسره ی احمق فکر کرده عقل کله

اومد سر میزم وسعی کرد روشنش کنه

مهندس تهرانی: فک کنم مشکل از مانیتورشه

منم هیچ حرفی نزد

مهندس تهرانی هم کاملا جدی گفت: الان که نمیشه کاریش کرد بعدا باید ببرمش درستش کنی

من: پس کارای من چی میشه

مهندس تهرانی: نمیدونم لب تاب من هم دست مهندس افشاره

یه دفه خانوم قیاسی پرید وگفت: مهندس سیستمه اتاقتون که هست مهندس تهرانی هم که فکر نمیکنم زیاد از

این حرف خوشش اومده باشه گفت: آره هست... میتونین با اون کار کنین

الهی لال شی خانوم قیاسی... یعنی من باید برم تو اتاق اون؟

—: یه جووری میگی اتاق که انگار...

من: خفه شو تا فکتو نیاوردم پایین

من هم که مجبور بودم چون باید تا غروب کارارو انجام میدادم قبول کردم و گفتم: باشه

ووووووای خدا! پیش اون؟ اتاقش؟ یعنی پیش اون نرم نمیشه؟

گوشی و برگه هامو گرفتمو رفتم تو اتاقشو سیستمو روشن کردم

تا نیم ساعت هیچ حرفی نزدیم که دیدم یه موزیک زد آهنگ گذشته های احسان خواجه امیری:

گذشته هارو دوره کن

روزای خوبمون گذشت...

وای من عاشق احسان خواجه امیریم، با آهنگاش بزرگ شدم، آرامش میگیرم از آهنگاش، وای خیلی دوستش دارمممممم

ناخودآگاه با شنیدن صدای احسان خواجه امیری گفتم: وای من عاشق احسان خواجه امیریم

مهندس هم لبخند مسخره ای زد و گفت: هه...اره، واقعن صداش قشنگه

— آخه احمق بی شعور به اون چه که تو عاشق احسانی

من: این بارو باهات موافقم نداجون، ولی خودت میدونی که نمیتونم دربرابر احسان خواجه امیری سکوت کنم

ساعت چنده؟ یه نگاه به ساعت انداختمو دیدم نه، یعنی من یه ساعته کنار اینم؟ باورم نمیشه، یعنی یه ساعت تحملش کردم؟ آفرین به خودم

گوشیم زنگ خورد، مهندس افشار بود: من: الو؟

مهندس: ...

من: خیلی ممنون شاهم همینطور

مهندس افشار: ...

من: کی؟ الان؟

مهندس افشار: ...

من: نمیدونم، من ماشین نیوردم

مهندس افشار: ...

من: خب آخه ...، نمیدونم

مهندس افشار: ...

من: شاید خودشونم کار داشته باشن

مهندس افشار: ...

من: آها، باشه چشم

مهندس: ...

من: خواهش میکنم خداحافظ



من: بله؟

سارا: سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! م

من: سلام خوبی؟

سارا: مرسی، تو چطولی

من: خوبم، کار داشتی

سارا: چته چرا اینقدر اینطوری حرف میزنی

من: سارا جان خانواده خوبن؟

سارا: هوی ی ی ی با توام

من: خیلی ممنون سلام دارن

مثلا میخواستم با این لحن حرف زد نم بگم خیلی آدم جدی هستم

سارا: تو الان دقیقا کجایی؟

من: نه من الان خونه نیستم

سارا: آها!!!!!! ان فهمیدم، شرکتی، پیش یارو

من: آره

سارا: خب بمیری، حالا دقیقا کجایی

من: سارا جان من بعدا بهت زنگ میزنم، شارژ گوشیم داره تموم میشه

سارا: آره جون عمت

من: باشه چشم مرسی خدافظ

آخیش بخیر گذشت...

مهندس هم پیاده شد که بره کامپیوترو بده تعمیراتی، اون روز هم صحیح و سالم رسیدیم ساختمون و کارامونو انجام دادیم.

توی شرکت پیش خانوم سهرابی نشسته بودیم که در زدن و خانوم سهرابی هم رفت درو باز کنه، صدای یه خانومی اومد همینکه وارد شرکت شد داد زد: آیس!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟

من سر مو بالا بردم و گفتم: آتنا؟

هردومون از دیدن هم خیلی تعجب کرده بودیم

آتنا: تو اینجا چیکار میکنی

من: اینجا کار میکنم تو اینجا چیکار میکنی

آتنا خندید و گفت: کار میکنی اونم اینجا تو شرکت داداش من چرا من خبر ندارم

با گفتن این حرف آتنا خیلی تعجب کردم و گفتم: داداش؟

آتنا: آره دیگه سامیار

من: چی؟ تو و مهندس تهرانی خواهر برادری

آتنا: آره، ولی من چطور خبر نداشتم، از کی اینجا کار میکنی

من: یه دو سه ماهی میشه

آتنا همکلاسیمه، همیشه گفت با هم صمیمی هستیم ولی نه در حد سارا، اونا معماری خونده، تعجب نکنین که چرا شرکت داداشش کار نمیکنه چون باباشونم شرکت مهندسی داره. ایی آتنا و مهندس تهرانی خواهر برادرن، حیف این دختر که داداشش اونه.

آتنا: وای آیسا باورم نمیشه

من: منم همینطور وای آتی تو و مهندس وای نه مگه میشه

آتنا: حالا که شده، حالا چه خبر

من: هیچی بابا برف اومده تا کمر

تو همین لحظه در اتاق مهندس تهرانی باز شد و با دیدن من و آتنا خیلی تعجب کرد

آتنا: سلام داداش

مهندس تهرانی: سلام چطوری آتی

آتنا: خوبم

مهندس دوباره یه نگاه به من و آتنا که دستامون تو دست هم بود انداخت و با تعجب گفت: آتی شما همو میشناسین

آتنا: نه پس، من و آیسا سه ساله که باهم دوستیم

مهندس تهرانی بیشتر تعجب کرد و گفت: دوستین؟

آتنا به من نگا کرد و گفت: آره بابا

آتنا: آیسا این ترم میخوای چندتا واحد برداری؟

من: نمیدونم فک کنم ۲۰ یا ۲۲ واحد

آتنا: آره منم همینطور، راستی از بچه ها خبر داری؟

من: آره سلام دارن

و بعد از کلی سلام و علیک با آتی اونا یعنی آتی وسامی رفتن تو اتاق

— باز تو گفتی سامی؟ نه میخوام بدونم باز تو گفتی سامی؟

من: خب حالا، اصن حوصله ی پند و نصیحتاتو ندارم ندا.

آتی هم بعد از نیم ساعت رفت . یعنی هنوز من تو شک بودم : خدایا مگه میشه دوست من با این پیره ی چلقوز  
باهم خواهر و برادر باشن ، نه مگه میشه، من چطور نمیدونستم، یعنی چه واقعا؟ آتنا و سامیار؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من و آتوسا بیرون رفته بودیم، حس کردیم یکی داره پشت سرمون راه میاد ،هرجا میریم اینم میاد ، انگار دنبالمونه

آتوسا گفت: آیسا ؟

من: چیه؟

آتوسا: این پسره چرا همچین میکنه؟

من: چیکار میکنه

آتوسا: هر جا میریم اینم میاد دنبالمون

من: آره منم همین حسو میکنم

آتوسا: بخدا میرم میزنم زیر گوششا

من: آروم باش ، شایدم اینطوری نباشه

آتوسا: بابا جان ۱۰ دقیقه هر پاسازی میریم اونم میاد

من: شاید مٹ ما همونجاها کار داشته باشه

آتوسا: واقعن که ، خیلی احمقیا

داشتیم از پله های پاساژ پایین میومدیم که دیدیم یه تیکه انداخت:خانوم خوشگلا

توجه نکردیم

آتوسا:دیدى راس میگم!

من:هیس آره

دوباره پسره با همون صدای ذاقارتش:خانوم خوشگلا چقدر تند راه میرین یه ربعه دنبالتونم دیگه از نفس افتادم

آتوسا:بخدا میرم میزنمشا

من:آتوسا ول کن دنبال شر میگردی

آتوسا:نمی بینی چی میگه

دوباره پسره:آهای ... یوهو

ما اصلا توجه نکردیم ،حتی پشت سرمون هم نگا نکردیم اما دیدیم نه بابا ول کن نیست

پسره:جیگر!!!!!!!!!!!! با شمام

آتوسا:بزار بهش یه فحش مشتى بدم

من:بس کن الان میرسیم پارکینگ و ماشینو میگیریم میریم دیگه

آتوسا:مگه نمی بینی ول نمیکنه

پسره:مگه کرینننننننننن

پسره:هو ییییییییی

من دیگه نتونستم تحمل کنم داد زدم:زهر مار هوی خودتی

پسره:به به میبینم که نه کرین ونه لال

آتوسا:بخدا میزنمتا

من:برو گمشو حیوون

پسره که نیشش تا بنا گوش باز بود گفت:نمتونم گم شم راه خونمو بلدم...

و تو همین لحظه هاهاها زد زیر خنده

آتوسا:مرض.مگه تو خودت خوارمادر نداری راه میوفتی دنبال ناموس مردم





من بدبخت بیچاره که نمیدونستم چی بگم، نمیخواستم به تهرانی بگم که مزاحمم شده، نمیخواستم فک کنه از پس خودم بر نیام و نمیتونم خودم پسره رو دور کنم  
داشتم میگفتم که:ن...

که تو همین لحظه اتوسا زر زرد:بعله، الان نیم ساعته نبالمونه، هر چی هم میگیم روش بیشتر میشه  
پسر مزاحمه هم اومد کنار ما و استاد و رو به مهندس تهرانی کرد وگفت:خانوما با شما نسبتی دارن، به چه جرئتی  
مزاحمشون میشی؟

من که دیگه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم میخواستم برم بزمنش که دیدم مهندس تهرانی عصبانی شده و  
داره به پسره میگه:چی؟ چی گفتی دوباره تکرار کن!  
پسره پررو پررو گفت:پس چی که دوباره تکرار میکنم،میگم تو به چه جرئتی مزاحم این خانوما میشی اینا با من  
مهندس حرصی شد:اینبا من چه نسبتی دارن؟آره حیوون  
به من اشاره کرد و گفت:نامزدم وبه آتوسا هم اشاره کرد وگفت:خواهرم

همین که گفت نامزدم دلم میخواست ضایع کنم بگم نه من با این آقا نیستم ولی از طرفی هم خوشحال بودم که  
یکی پیدا شده و داره شر پسره رو کم میکنه، ولی دیگه نامزدم؟! نامزد؟! آبی حتی یه درصد من با این نامزد  
باشیم آک.

پسره که معلوم بود ضایع شده و حرفی برای گفتن نداره گفت:ولی نامزد و خواهرتون خیلی خوشگلن.  
یعنی میمرد اگه آخرین تیکه رو نمینداخت.

مهندس تهرانی درحالی که داشت دستشو میاورد بالا، پسره هم پا به فرار گذاشت.

آتوسا که نیشش تا بنا گوش باز بودگفت:خیلی ممنون وای اگه شما نبودین  
مهندس:نه این چه حرفیه

آتوسا:نه واقعا اگه شما نبودین معلوم نبود تا کی میخواست دنبالمون راه بیفته،مرسی که کمکمون کردین  
مهندس تهرانی:خواهش میکنم کاری نکردم

آک حالم بهم خورد،چقد این دوتا با هم گرم شدن

—به جای این کارا یه تشکر خشک و خالی هم که شده بکن

من:وای راست میگیا

من: دست شما درد نکنه ، واقعا کمکمون کردین

مهندس تهرانی: خواهش میکنم، این چه حرفیه

این چقدر مودب شده امروز!

تو همین لحظه دوست مهندس تهرانی اومدو ماهم خدافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

همین که سوار ماشین شدیم آتوسا جیغ زد: وای دیدی دختر، دیدی چی گفت، نامزدم، وای، آیسای دیدی دیدی چی گفت

من: آره

آتوسا: آیسای، داشت پسره رو میزد

من: آره دیدم ،

آتوسا: چقد خشکی دختر داشت پسره رو میزد میفهمی

من: آره گفتم که چقدر وحشیه

آتوسا: واقعن که آیسای ، جای تشکرته، خاک بر سرت کنن که اینطوری فکر میکنی ،

من خودمم با حرف مهندس تهرانی خیلی تعجب کردم، یعنی اصلا ازش انتظار نداشتم

آتوسا: میگم چه تیپی زده بودا

من: اهییههه بسه دیگه حالمو بد کردی ، چرا انقدر ازش تعریف میکنی

آتوسا: تعریف نداره به نظر تو؟؟؟؟؟؟؟؟

یه تایی ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم

آتوسا: میگما نکنه

من: نکنه چی؟

آتوسا: هیچی بابا هیچی

دوباره اتوسا بعد از ۵ دقیقه گفت: ولی چی گفتا دهن پسره رو بست

من: آره واقعا

آتوسا: نامزدم...!





آتوسا: همینی که گفتم کاری نداری خدافظ

من: خدافظ

دختره ی روانی میگه برو ازش تشکر کن

—: راس میگه دیگه

من: ندا تو واتوسا چتون شده، چرا اینقد از اون حمایت میکنین

—: بخاطر اینکه تو داری شورشو در میاری

من: آآه دیوونم کردین، مگه یادت رفته ماشینمو داغون کرد، مگه بر خوردشو یادت رفته، مگه پرو باز یاشو، طرز حرف زدناشو یادت رفته

—: هیچ ربطی نداره، الان اون به گردن تو حق داره تو وظیفته که از اون تشکر کنی

آتو و ندا راس میگفتم شایدم من شورشو داشتم در میاوردم، نخیرم حق داشتم باهاش اینطوری برخورد کنم، پسره ی پررو، ولی باید ازش تشکر کنم

بلند شدم وبه بهونه ی نشون دادن پلانا رفتم سمت اتاقش، در زدم

مهندس تهرانی: بفرماید تو

من در و باز کردم و تورفتم

من: پلانا رو آوردم

مهندس: کار خوبی کردین الان میخواستمشون

وای حالا چی بگم، بگم وای مرسی که مارو از دست اون هیولا نجات دادی، ممنونم که جون مارو نجات دادی  
ممنونم ممنون

رفتم سکت میزش و برگه هارو گذاشتم رو میز

مهندس برگه هارو برداشت و شروع کردبه دیدنشون

وای خداچه جوری از این پسره ی ... تشکر کنم

من: بابت دیروز خیلی از تون ممنونم

مهندس تهرانی کاملاً خشک وجدی: خواهش میکنم

من: خیلی لطف کرین

مهندس تهرانی: کار خاصی نبود

یعنی دلم میخواد خفش کنم با این طرز صحبت کردنش.

من: منم از اتاقش اومدم بیرون، یعنی دلم میخواست خرخرشو بجوم.

کاشکی نمیرفتم تشکر نمیکردما، کــــــــــــاش

آتوسا وایبر داد: رفتی تشکر کردی

من: با اجازه

آتوسا: آفرین، دختر خوب

من: خفه، ولی کاش نمیرفتم، خودمو کوچیک کردم که چی؟

آتوسا: چرا مگه حرفی زد

من: غلط میکنه

آتوسا: باشه بعدا میبینمت

من: اوکی

تو همین لحظه سارا اس داد: کجایی ایسا

من: شرکتم چطور

سارا: خسته که نیستی

من: نه

سارا: ساعت ۳ تعطیل میکنین

من: واسه چی انقد سوال میکنی

سارا: من ۳ میام دنبالت

من: واسه ی چی؟

سارا: ماشین که نیوردی

من: نه با البرز اومدم

سارا: خوبه

چه خبره، چقدر این سوال میپرسه، زنگ زدم بهش

سارا: الو

من: چه خبره؟

سارا: هیچی بابا تو دودقیقه وایستا، البرز الان بیداره؟

من: آره، سرکاره، بگو چی شده، با اون چیکار داری

سارا: الان بهت زنگ میزنم و تلفن و قطع کرد

۵ دقیقه بعد زنگ زد،

من: بگو چی شد

سارا: ببین امروز تولد ساشاست، منم میخوام سوپرایزش کنم

من: اووووووووووووووو

سارا: من میام دنبالت و باهم میریم با آذین یه کادویی چیزی بخریم، به البرز هم زنگ زدم که باهاش هماهنگ کنم

واون ساشا رو بیاره کافه

من: آخ جون تولد، حالا چی میخوای بخری، فقط ما هستیم

سارا: نه بابا به البرز گفتم که با دو تا از دوستاشون برن اونجا، بهار (دوست دختر ساشا یعنی تقریبا

نامزدش) و پریسا و پرهام (دخترعمو و پسرعموش) هم هستن

من: اوکی، فقط به البرز گفتمی که لو نده

سارا: آره میدونه

من: پس ۳ منتظر تم

سارا: اوکی

شب رفتیم کافی شاپ همیشگی، من و آذین و سارا و بهار زود تر از همه رفتیم، بعد دو تا دوستای ساشا اومدن و بعد

هم البرز و ساشا، ساشا با دیدن ما که روی میز نشستیم و دست هرکدوممون یه بادکنک و وسط میزم یه کیکه

خیلی تعجب کردو خیلی خوشحال شد، بعد کافه رفتیم بولینگ و بیلارد و تا برگردیم خونه ساعت ۱ شد.

صبح یکم خواب موندم و تا برسم شرکت ساعت ۸:۳۰ شد، نیم ساعت دیر کرده بودم و رفتیم از مهندس افشار عذر

خواهی کردم و نشستیم سر میز کارم.



ساعت ۱۰-۱۱ بود که خانوم سهرابی صدام زد و گفت برو مهندس تهرانی کارت داره، من با شنیدن این حرف کلی جا خوردم، معمولاً کار خاصی باهم نداشتیم و منو زیاد صدا نمیکرد، یعنی چیکارم داره؟، یعنی بخاطر امروز صبح از م توضیح میخواد، من که از مهندس افشار عذر خواهی کردم، اصن غلط میکنه که بخواد براش توضیح بدم.

رفتم تو اتاقش و گفتم: با من کاری داشتین

مهندس خیلی جدی: بعله، بشینید من الان بهتون میگم

نشستم و بعد از دو دقیقه بهم گفت: با آقای اسدی (مدیر تدارکات) و افشار میخواستیم بریم خرید تخت و کمد که برای مهندس افشار کاری پیش اومد و گفتن که شما به جاشون بیاید هم اینکه معماری خوندین و سلیقتونم خوبه

وای یعنی خردوق شده بودم مهندس افشار منو بجای خودش میخواد بفرسته خرید

خریدشون برای واحد های آپارتمان بود

من: امیدونم

مهندس: اگه نمیتونید بگید به مهندس خبر بدم

زهرمار پسره ی خشک عمت نمیتونه

من: آخه من که نمیتونم شما چه طرح هایی مدنظر تونه

مهندس تهرانی لب تاپشو دادوبا همون لحن همیشگی گفت:

اینا چیزاییه که ما خوشمون اومده هم به رنگ دیوارا میان وهم اینکه چیزای قشنگین

منم عکسارو دیدم و باهمون لحن جدی و خاصم: خوبن فقط مطمئنید که پیدا میشن

مهندس تهرانی: یه چیزایی شبیه اینا منظورمونه حتما نباید خودشون باشن

یه نگاه به عکسا انداختم و بعد لب تابو گذاشتم سر میز که مهندس تهرانی گفت: یه ربع دیگه میخوایم بریم

من: باشه

واز اتاق اومدم بیرون، وای خیلی خوشحال بودم، عاشق خرید و بازارم، ولی بیشتر از اینکه مهندس افشار منو

گذاشته جای خودش خیلی خوشحالم!

تو اولین مغازه بودیم که موبایل آقای اسدی زنگ خورد و بعد مثل اینکه بهش خبر دادن که بچش داره دنیا میاد و اونم مجبور شد بره، من فکر میکردم که ماهم برمیگردیم شرکت، اما در کمال تعجب مهندس تهرانی گفت: بریم یه

مغازه ی دیگه اینجا زیاد چیزای خوبی نداره

من چشم چارتا شد یعنی چی من با این گلابی باید به خریدامون ادامه بدیم ، یعنی باید با این خرید کنم  
؟، دوتایی؟ \_\_\_\_\_ه!!!!!!

مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه .

منم دیگه هیچی نگفتم و باهم رفتیم یه مغازه ی دیگه یه چندتا تخت دیدیم ، خیلی خوشگل نبودن یعنی مدلش  
قدیمی بود مهندس تهرانی:خوبن؟ فک نمیکنم زیاد جالب باشن نه؟

من:نمیدونم

مهندس تهرانی چند تا تخت دیگه دید و دوباره ازم پرسید:اینا چطورن

اینام مٹ قبلیا خوشگل نبودن

من:نمیدونم شما چی میگین؟

مهندس تهرانی با حالت معمولی:اگه نظر نمیدین پس چرا اومدین؟

یعنی دلم میخواست به دختر پرتقال گره ش بزنم.

بازم سکوت کردم ولی تو دلم هزارتا فحش بهش دادم

چندتا مغازه ی دیگه هم رفتیم

همینکه از یه مغازه اومدیم بیرون چشمم به یه مغازه ی خیلی بزرگ افتاد

من بدون اینکه چیزی بگم رفتم به سمت اون مغازه،اونم دنبال من اومد

چه تختایی چه کمدایی خیلی تنوع رنگی داشتن ،ما برای یه اتاق خواب یه تخت دونفره ی قوه ای کرم  
میخواستیم و برای دوتا اتاق دیگه ،آبی سفید و بنفش.

رفتم سمت تختای بنفش ،خیلی شیک و مدرن بودن

مهندس تهرانی:این تخته چطوره؟

من:بله خوبه

مهندس تهرانی:اما این یکی خیلی بهتره

من:اره قشنگتره

مهندس تهرانی با همون لحن جدیش:همینو برداریم خوبه دیگه نه؟

منم مثل خودش جواب دادم:بزارین چندتا مغازه ی دیگه هم بریم شاید اونجا قشنگ تر داشته باشن



آتوسا: پس من مزاحم لحظات زیباتون نمیشم

میخواستم بهش بگم خفه شو ولی مگه میتونستم!!!!

من: آتوسا من بعدا شمارو میبینم

آتوسا: باشه

من: خب کارم داشتی

آتوسا: هیچی میخواستم امشب پیام خونتون

من: !؟ کار خوبی میکنی بیا

آتوسا: فدات

من: قربانت خدافظ

آتوسا: بای

هنوز تلفنو قطع نکرده بودم که دیدم وایستاد، به این زودی رسیدیم شرکت؟ یه نگا به دورو بر انداختم دیدم کنار

بستنی نعمت وایستاده، اصولا بستنی دوست دارم چه برسه به این که نعمتم باشه

یعنی این وایستاد بستنی بخوریم؟ نه بابا؟ پس میتونه جدید نباشه و یکم خوش اخلاق باشه! جای امیدواری داره

اومدو دوتا ظرف بستنی سنتی دستش بود.

یعنی نمیتونست نظر آدمو بپرسه؟ من میوه ای میخواستم، حالا اشکال نداره اینم خوشمزست

اومد و بستنیو داد دستم

من: خیلی ممنون

مهندس تهرانی: خواهش میکنم

و بستنیامونو خوردیم و شروع کرد به حرکت.

من: ممنون تو این هوا بستنی می چسبه

مهندس تهرانی: قابلی نداشت.

شب آتوسا آمد خونم و همه چیو واسش تعریف کردم اونم کلی خندید و تعجب کرد. واقعن هم جای تعجب داشت.

امهر:

آتنا اومده بود شرکت .

بعد از اینکه کاراشو انجام داد اومد پیشم وگفت: آيسا؟

من: جانم

آتنا: چهارم تولده ها

من:؟! جدا؟

آتنا: اره بابا يادت رفته پارسال بردمتون بيرون

من: \_\_\_\_\_ه. يادم رفته بود ، ميخواي جشن بگيري؟

آتنا: آره

من: اي\_\_\_\_\_ول

آتنا: بزار بگم چهارم ميخوام جشن بگيرم ديروز به همه خبر دادم هر چي به تو زنگ ميزدم گوشيت در دسترس نبود

من: حالا كيا دعوتن

آتنا: از دخترای دانشگاه شماها هستينو ۷،۸ نفر ديگه ، پسر هم ۵،۶ نفری هستن به اضافه ی بچه های فاميل

من: خب؟

آتنا: كلا يه ۳۵ نفری هستيم، ساعت ۶ تا ۹ در خدمتيم

من: اوکی. خونتون؟

آتنا: آره ديگه

من: بعدا آدرسو برام اسمس کن

آتنا: باشه فقط زحمت نکشينا

من: خل شدی آتی؟ جشنه و کادوش

آتنا: اين چه حرفيه

من: گفته باشما ، شما اومدين تولدم من کادو ميخوام از الان بگم که در جريان باشين

آتنا: باشه چشم



من: چقد

آذین: ۲۰۰ تومن. راستی ساعت ۵:۳۰ میام دنبالت

من: کجا هستش

آذین: فرشته

ما هم بالا شهر تهران، فرماینه زندگی میکریم

من: اوکی

آذین: حالا چی میخوای بیوشی

من: نمیدونم توچی

آذین: اون پیرن سورمه ای که باهم خریدیم

من: کدوم؟

آذین: همونی که یه کمر بند سفید داشت بود

من: اون؟ اون که آستینش کوتاس

آذین: خب باشه جشنه ها

من: ما که نمیدونیم جشنش چه طوریه؟

آذین: نکنه میخوای شال مال بازی دربیاری

من: خب اونو که نه ولی خب یه پیرن آستین بلند میپوشم

آذین: اوکی

من: جشن دختر خاله پسر خالم نیست که همه آشنا باشن، ما هیشکیو نمیشناسیم. یه جایی که اولین بار داریم میریم.

آذین: یعنی پیرن سورمه ای رو نپوشم

من: نه اونو با جوراب بیوشی خوشگل میشه

آذین: آره. به نظر منم تو اون پیرن سبز تو بیوشی خوبه

من: نه اون خیلی سادست

آذین: ولی شیکه ،اون مشکیه که رگه های طلایی هم داره هم خوبه

من: آره یا مشکیه رو میپوشم یا اون نقره ایه که تولد آنیلا پوشیدم

آذین: اوکی عزیزم.. من ۵:۳۰ پیام خوبه دیگه

من: اوهوم

و تلفنو قطع کردم ،رفتم سمت کمدم ولباسامو دیدم اول مشکیه رو پوشیدم ،خیلی خوشگل بود رفتم سمت اتاق

البرز و در زدم

البرز: بیاتو

من: ببین لباسم خوبه

البرز: من چه میدونم

من: خوب ببین

البرز: آره خوبه

من: آره خوبه؟ فقط همین؟

البرز: خب چی بگم

من: چه میدونم بگو بهت میاد،خوشگل شدی نشدی ،تنگه گشاده ،از این حرفا دیگه

البرز: خوبه بهت میاد

من: بزار برم نقره ایه روهم بیوشم وپوشیدمو البرزگفت:نقره ایه بهتره.پس نقره ایه رو پوشیدم ویه آرایش ملیح

ساده ی نقره ای کردو موهامو باز گذاشتم ویه گل مشکی زدم بهشون نیازی به اتو وسشوار نبود خودشون به

اندازه ی کافی لخت بودن و بلند تا باسنم میرسیدن بعدهم یه جوراب رنگ پا با کیف و کفش نقره ای پوشیدمو

منتظر آذین شدم .با شنیدن صدای بوق ماشینش شالو مانتومو پوشیدمو رفتم پایین که دیدم البرز صدام میکنه

من: بله

البرز: کادوت یادت رفت حواس پرت

من: واییییییی . دستت درد نکنه ،فک کن بدون کادو میرفتم

البرز: توبا این حواست چه جوری میخوای بری خونه ی شوهر؟

من: شوهر؟ اونم من؟ عمرا



البرز: تو شوهر نمیکنی؟ چاره داشتی هفت هشت ده تا باهم میکردی

من: البرز میزنمتا

البرز: برو سه ساعته دختره منتظرته

و رفتم سوار ماشین شدم ،همینکه نشستم سارا گفت:وای ایسا

آذین: چقد ناز شدی

من: وای؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی

آذین: آخه خیلی خوشگل شدی

من: من همیشه خوشگلم ،شماهم خیلی هیزیدا

آذین در حال رانندگی:میگما سارا

سارا:ها

آذین:سارا میخوایم بریم خونه ی مهندس تهرانی دیگه\_\_\_\_\_ه

سارا زد زیر خنده و گفت:آره دیگه خونه ی سامیار جون

وهر دو شون خندیدن

منم هیچی نگفتم و خودمو زدم به کوچه ی علی چپ ومثلا بهشون توجه نمیکردم.

آذین:دلم میخواد بدونم چی پوشیده

سارا:خب معلومه دیگه کت شلوار

آذین:نه یعنی ممکنه کت شلوار نقره ای پوشیده باشه

دوباره خندیدن

دلم میخواست خفشون کنم ،دخترای پررو من داد زدم: مرررض روآب بخندین

سارا:وای چه غیرتی هم شده

من:میزنم میکشمتا

آذین:عشقه دیگه چه میشه کرد

من:آذین هوس کتک خوردن کردی



من: رسیدیم؟ اینجاست

سارا: ظاهراً بزار یه بار دیگه آدرسو ببینم. آره دیگه همینه

آذین: پیاده شین دیگه

یه ساختمون دوبلکس بود که یه پارکینگ بزرگ هم داشت. مشخص بود یه طراح خوب داشته و طراحی ساختمونش عالی بود.

رفتیم طبقه ی بالا، زنگ زدیم، درو باز کردن توهمین لحظه آتی اومد سمت ما

آتنا: سلام خوش اومدین

من: مرسی عزیزم تولدت مبارک

آتنا: بفرمایید تو

و داخل شدیم چه خونه ای بود چه وسایل شیک، یه ۸.۹ نفری اومده بودن

سارا: آتی جان لباسمونو کجا در بیاریم

آتنا: طبقه ی بالا سمت راست اتاق اولی. میخواین باهاتون پیام؟

آذین: مرسی عزیزم خودمون میریم

رفتیم طبقه بالا، سارا ازمون جلوتر بود رفت سمت یه اتاق، خواستم بهش بگم سمت راست که درو همینطوری مٹ گاو باز کرد و بعد جیغ کشید: وای ببخشید. ماهم پشت سرش رفتیم ببینیم چی شده که دیدیم بعله خانوم رفته سمت اتاق مهندس تهرانی و مهندس بیچاره هم لخت بوده (البته قابل توجه شلوار تنش بود فقط پیراهن تنش نبود) و با دیدن ما کلی جا خورده، ماهم با دیدن مهندس تو اون وضع کلی تعجب کردیم. چه هیکلی داشت لامصب

آذین که دید جو سنگینه و همه فقط همو نگاه میکنن و هیچکی هیچ حرفی نمیزنه گفت: خیلی ببخشید

مهندس تهرانی که داشت پیراهنشو میپوشید: خواهش میکنم

و مارو هم آورد بیرون.

رفتیم اتاقی که آتنا گفت. وغش غش خندیدیم

آذین: زهرمار آبرومونو بردی

من: نمیری الهی سارا ما چه جوری دوباره با این چش تو چش شیم اصن رومون میشه نه تو بگو روت میشه

سارا که داشت غش غش میخندید: بخدا حواسم نبود

سارا: یعنی رفتم تو اتاق سکنه رو کامل زدم

آذین: اگه تو سکنه کردی پسره ی بیچاره چی؟ نمرد خیلی بود

من: واقعا. پسره رو سکنه دادی

آذین: ولی چه هیكلی داشتا

سارا: آره. خیلی باحال بود

من: من میگم شما هیزید میگید نیستیم

سارا: عجب پسری بودا

من: راستی شما از کجا میدونستین این همون پسر س

آذین: تو فیسبوک دیده بودمش

سارا: منم یه بار اومده بودم دنبالت دیده بودمش

من: آهان راس میگی

مانتو هامونو در آوردیم، داشتیم از اتاق خارج میشدیم که در اتاق روبروییمون هم باز شد، خودش بود مهندس  
تهرانی یه نگاه بهش کردم به کت شلوار آبی کاربونی با یه پیراهن سورمه ای، یه دفعه قلبم پایین اومد، نمیدونم  
چرا اینطوری شدم چرا ترسیدم یه لحظه؟ سریع سرمو انداختم پایین. چه تیبی زده بود. خدایی بی انصافیه بگم  
خوشتیپ نیست. چرا خوشتیپه.

مهندس تهرانی: سلام. خیلی خوش اومدین

سارا: خیلی ممنون

آذین: مرسی

منم تشکر کردم

مهندس تهرانی: بفرمایید بفرمایید پایین از خودتون پذیرایی کنید

سارا و آذین: خیلی ممنون

اولین بار بود مهندس تهرانی منو اینطوری میدید یعنی سر لختو با لباس مهمونی

مهندس تهرانی جلو تراز مارفت پایین گفت: تورو خدا ببخشید

آذین: نه خواهش میکنم

سارا: پسر به این ماهی تو از این بد میگی زشته بخدا

من: سارا؟

آذین: راس میگه دیگه این که انقدر با شخصیتو متین حرف میزنه.

راس میگفتنا این خیلی مودبانه حرف زد .

من: نه بابا این کلا جو گیره یکیو میبینه جو گیر میشه اون دفعه ای هم با آتوسا بودیم همینطوری بود.

سارا: باشه حالا برو پایین

رفتیم پایین و نشستیم رو صندلی ها ، یکم نگران بودم ، وای فکرشو کنین با رئیستون اونم رئیسی که باهش لج

دارین تو یه مهمونی هستین . خیلی سخته اصن راحت نبودم سعی میکردم خیلی آروم و متین حرف

بزنم. خدمتکاراشون از مون پذیرایی کردن، یواش یواش بچه های دانشگاه هم رسیدن ، اونا هم نشستن پیش ما

وقتی که پذیرایی شدید دیدم آتنا و چند تا دختر دارن میان سمت ما ، یا خدا الان میگه بیان برقصین ، باحالم و

همیشه پایه ی رقص ولی این دفعه زیاد راحت نبودم و مودب بودم

حدسم درست بود اتنا اومد گفت: پاشید پاشید بیان برقصین

آذین: چشم میایم

آتنا: بیاین دیگه ، میخوام آهنگ خوش میگذره بزنم

وای من خیلی این آهنگو دوست داشتم . دوباره آتنا گفت: پاشین دیگه

سارا: بچه ها بریم دیگه

من: چشم برو ما الان میایم

آذین: بریم دیگه

من: کجا ؟ من اصن راحت نیستم

سارا: واسه اون پسره میگی ؟ اون چی کاره تو داره

من: نه ترو خدا کار داشته باشه ، من کلا مودبم

آذین: برو بابا ... خل شدی ؟ تو اومدی جشن تولد دوستت با اون چیکار داری

راس میگفتنا . چه ربطی داره ؟ من اومده بودم جشن تولد دوستم

من: باشه بریم

همه رفتیم وسط، نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد خیلی نگران بودم. نگران اینکه با مهندس تهرانی چش تو چش شم. استرس گرفته بودم. وای چرا من اینجوری شدم

داشتیم میرقصیدیم که اونم اومد وسط. دوباره اون استرسه اومد سراغم، آهنگ که تموم شد من تنها رفتم نشستم. داشتیم با گوشیم ور میرفتم که دیدم یه لیوان شربت بهم تعارف شد، سرمو بالا بردم که ببینم کیه، دیدم مهندس تهرانیه !!!!!!!!!!!!!!!

مهندس تهرانی با همون لحن جدیش: پذیرایی شدین

یعنی محبت کردنشم جدیه آدم میخواد با دوتا دستاش خفش کنه.

من: بله خیلی ممنون

لیوانو بهم تعارف کرد منم لیوانو گرفتم و گفتم: خیلی ممنون

مهندس تهرانی: چرا نشستید؟

یا ابولفضل این چی میگه؟ یه نگاه به دورو بر انداختم فقط تنها کسی که نشسته بود من بودم.

من: تا الان وسط بودم

مهندس هم بدون اینکه چیزی بگه رفت.

سامیار:

در اتاقم که باز کردم دیدم در اتاق آتی هم باز شد سرمو بالا بردم دیدم دوستای خانوم سالارن. خانوم سالارهم پشتشون بود

بهشون خوشامد گفتم و تعارفشون کردم پایین، همشون تشکر کردن سالار هم از پشت اونا اومد بیرون و تشکر کرد، براندازش کردم تا حالا اینطوری ندیده بودمش یه لباس نقره ای خوشگل البته خودشم خیلی خوشگل شده بود. زود تر از اونا رفتم پایین.

همه وسط بودن منم رفتم برقصم اما با تموم شدن آهنگ خانوم سالارهم رفت نشست، یعنی بخاطر من رفت؟ به درک بره اصن به من چه؟ دختره ی مغرور

ولی خب گفتیم من صاحب خونم و باید از مهمونام پذیرایی کنم رفتم یه لیوان شربت گرفتم و بهش با لحنی جدی تعارف کردم اونم تشکر کرد. همیشه اینطوری بودم، مغرور و اصلا به دخترا رو نمیدادم و باهاشون جدی بودم چه برسه به این خانوم که...

بهش تعارف رقص هم کردم ولی اون گفت که تا الان داشته میرقصیده. اصن به من چه؟ اصن چرا من رفتم به اون شربت تعارف کردم؟ دلپیش چی بود واقعا؟

بعد از کیک خوردن نوبت کادو ها بود. همه کادو هاشونو در آوردن و آتی هم نشست رو مبل اول از همه داداشم کامیار رفت کادوشو بدم.

آیسا:

بعد از این که کیکو خوردیم میخواستیم کادو هامونو بدیم، اول از همه داداش مهندس تهرانی اومد و کادوشو داد و بعد هم خود مهندس تهرانی اومد کادوش یه نیم ست طلا سفید با یاقوت بود خیلی قشنگ و شیک بود بعد هم ما یکی یکی کادو هامونو دادیم. ساعت طرفای ۹ بود که همه پاشدن رفتن ما هم میخواستیم بریم اما آتی گفت که بمونیم و کمکش کنیم کادوهارو جمع و جور کنیم. ماهم موندیم. هرکدومون یه چیز گرفتیم و رفتیم بالا که بزایم تو اتاق، سامیار هم یه چیز گرفتو اومد تو اتاق آتی.

داشتیم کادو هارو نگاه میکردیم که مهندس گفت: آتی خوشت اومد؟

آتنا: وا؟ داداش معلومه. خیلی خوشگله

سامیار: مطمئن؟ اگه نمیخوای تعویضش کنیم ها؟ با سلیقه ی خودت میخوری

آتنا: نه خیلی خوشگلن مگه نه بچه ها

سارا: اره خیلی شیکه

سامیار: مطمئن؟

آذین: اره بابا خیلی قشنگه

منم هیچی نگفتم

سامیار: راستی خانوم سالار بیاین یه سری پلان نشونتون بدم.

بچه ها منو نگاه کردن، آخه الان چه وقتشه اونم زمانیکه بچه ها دورهمن من برم تو اتاق پسره پلان ببینم؟ یکم جا خوردم

من: الان؟

مهندس تهرانی:اره الان

من:باشه بچه ها شما نمایین

آتنا پرید وسط:نه بابا کجا بیان باید به من کمک کنن.

یعنی تو اون لحظه میخواستم خرخرشو بجوم.

با مهندس تهرانی رفتیم تواتاقش،چه اتاق شیک و خوشگلی داشت،

وسایل اتاقش کرم و قهوه ای بودن خیلی هم با سلیقه چیده شده بود.

سیستم روشن کرد وگفت:خوش گذشت؟

وات؟من کی بهش رو دادم که اینقدر بامن صمیمی شده؟

من:بله خیلی خوب بود

مهندس تهرانی هم پلانارو نشون داد و گفت:فردا باید بریم زمین کامرانیه رو ببینیم

من:منم باید بیام؟

مهندس تهرانی:بیاید بهتره با یه سری چیزا آشنا میشید

منم سری تکون دادم.پسره ی گلابی چه گرم گرفته،خیلی ازش خوشم میاد..اک

ساعت ۱۰ بود که برگشتیم خونه و منم عین جت پریدم تو تختو خوابیدم .

صبح که رفتم شرکت خانوم سهرابی بهم گفت که برو مهندس افشارو مهندس تهرانی تو اتاق کنفرانس منتظرتن.

من:اتاق کنفرانس؟واسه چی؟

خانوم سهرابی:جلسه دارین.

من:جلسه؟بامن؟

خانوم سهرابی:آره دیگه دختر باتو

هول شدم وسریع خودمو جمع و جور کردم و یه نگاه به آینه انداختم و رفتم سمت اتاق کنفرانس.

در زدم و رفتم تو،سلام کردم وبا اشاره ی مهندس افشار رفتم که بشینم .۵،۶ نفری از کارمندای شرکت بودن.

مهندس افشار:داشتیم راجب شما حرف میزدیم .

من:راجب من؟



مهندس افشار: بله راجب شما قرار که یه مسئولیت مهمو به شما بدیم

یکم جا خوردم و پرسیدم: چه مسئولیتی؟

مهندس افشار ادامه داد: قرار که شمارو سرپرست کارگاه بکنیم.

یه جووری خردوق شدم که انگار به خر تیتاپ داده بودن، خیلی هم تعجبیدم (تعجب کردم)، اما خودمو جمعو جور کردم و یه جووری رفتار کردم که اصلا برام مهم نیست

مهندس افشار: نظر تون چیه؟

من: والا چی بگم؟

مهندس تهرانی: اگه نمیتونید ما اصراری نداریم افراد دیگه ای هم هستن

آخه کی نظر تورو خواست، پسره ی گلابی.

من: خوشحال میشم که بهم اعتماد میکنید و این مسئولیتو بهم میدین.

مهندس افشار: پس یعنی قبول میکنید؟

من: ... اگه شما میگی من حرفی ندارم.

مهندس تهرانی: بحث حرف ما نیست بحث سر اینه که شما میتونید از پس اینکار بر بیاید یا نه

یعنی من چرا اینقدر از این بشر متنفرم .

مهندس افشار: به نظر ما که شما از پس این کار بر میاید

مهندس تهرانی: البته از نظر مهندس افشار .

گلابی رو چه به اظهار نظر؟ ها؟ کی از این نظر خواست؟ نه به دیروزش که گرم گرفته بود ونه به امروزش!

من: نمیدونم؟ ... منم فکر میکنم در توانم هست

مهندس تهرانی: کار اسونی نیست که شما اینقدر اعتماد به نفس دارید؟ اصن شما تا حالا تجربه داشتید؟

مهندس افشار: سامیار؟

من که دیگه امیرم داشت میزد بالا.

جدی گفتم: خب بدست میارم.

مهندس تهرانی دیگه هیچی نگفتو با خودکارش بازی میکرد.

مهندس افشار: درسته یکم که اونجا باشید متوجه کارا میشید...یه چند روزی هم آقای رضایی میان کمکتون.

من: بله.

حرفامونو زدیم و قرار شد که از فردا برم کارگاه .

صبح با استرس از خواب بلند شدم و رفتم شرکت، کلی میترسیدم نکنه از من ناامید شن، نکنه گند یزنم به ساختمونشون، نکنه کارامو بلد نباشم، نکنه ...

||||||| من چقدر فکرو خیال میکنم، نخیرم من از پس همه ی کارا بر میام.

با آقای اسدی رفتیم سر ساختمون ،یه ساختمون سه طبقه بود که تقریبا آخراش بود ،نمیدونم چرا الان تصمیم به گرفتن سرپرست کارگاه کردن.

اسدی: این ساختمون کلش برای دوست مهندس تهرانیه.

تصمیم گرفتیم از اسدی بپرسم،

من: آقای اسدی ،این که آخراشه؟! چرا الان یادشون افتاد سرپرست کارگاه انتخاب کنن؟

اسدی: درسته ،شمارو بیشتر برای نظارت روی طراحی ساختمون انتخاب کردن .

من: بله.

سه چهار روزی گذشت و کارای ساختمون هم عالی پیش میرفت ،من به خودم مطمئن بودم واز اولش هم میدونستم که از پیشش بر میام.

کارگاه بودم و داشتم کارای کارگزارو چک میکردم که گوشیم زنگ خورد،مهندس افشار بود

من: بله؟

مهندس افشار: خوب هستین؟ چه خبر کارا چطور پیش میره

من: ممنون ،خوبه

مهندس افشار: من الان دارم با مهندس تهرانی میام پیش شما

تو این چندروز نه مهندس افشار و نه مهندس تهرانی هیچ کدومشون نیومدن کارگاه واسه همین کلی استرس گرفتم

من: الان؟

مهندس افشار: بله الان ،یه ربع دیگه میرسیم

من: باشه

افشار: میبینمتون

تلفنو قطع کردم، کلی نگران بودم، وای داشتن میومدن کارمو ببینن، به دید خودم که همه چیز خوب پیش میرفت اما اگه اونا راضی نبودن چی؟ اگه خوششون نمیومد چی؟ اه من چقدر بی اعتماد به نفس شدم. نه بابا خیلی هم کارم عالیه

داشتنم کارارو واسه نجار توضیح میدادم که دیدم ماشین مهندس افشار وارد محوطه شد، آه دوباره استرس گرفتم، خدایا یعنی از کار من خوششون میاد؟ تو همین فکرا بودم که دیدم از ماشین پیاده شدن، من هم رفتم سمتشونو سلام علیک کردم.

مهندس افشار: خب کارا چطور پیش میره؟

من: نمیدونم ظاهرا که خوبه

مهندس افشار: پس بریم بالا ببینیم چطوره

من هم با استرس رفتم کلاهارو واسشون اوردم و رفتیم بالا.

مهندس افشار یه چندتا سوال ازم پرسید ومنم واسشون توضیح دادم اما اصلا هیچ نظری نداد، دیگه مطمئن بودم که خوشش نیومده. تو همین فکرا بودم که یکی از کارگرا صدام زد: خانوم مهندس خانوم مهندس، گوشیتون زنگ میخوره.

منم یه عذر خواهی کردم وسریع رفتم پایین.

تلفنم که تموم شد رفتم بالا، روی راه پله ها بودم که صدای مهندس افشار میود: کارشو خیلی خوب انجام داده نه؟

مهندس تهرانی: بد نیست

افشار: نه بابا خیلی خوبه هر نکته ای رو که بهش گفتیم انجام داده، همه چیز رعایت شده

تهرانی: ببخشیدا کارگرا این کارارو کردن خود سالار که انجام نداده

مهندس افشار: سامی بیخودی بهونه نیار خودت میبینی که چقدر هم تو این چهار روز عالی کار کرده

تهرانی: چی بگم ولی فکرشو نمیکردم که از پسش بر بیاد

کلی از حرفاشون ذوق کردم وانرژی گرفتم

رفتم توی ساختمون، تا منو دیدن دیگه به حرفاشون ادامه ندادن.

افشار: خانوم سالار

من: بله؟

افشار: راستش خیلی خوب کارتونو انجام دادین اصل همه چیز رعایت شده. بهتون خسته نباشید میگم یعنی با این حرفش تو دلم عروسی بر پا شده بود.

کلی هول شدم و گفتم: اِ ممنون

مهندس افشار: امیدوارم تا آخر ماه که کارا باید تموم شه همینطوری عالی باشید

من: بله حتما

افشار: راستی یه یه جای نقشه عوض شده، یه ستون تراس طبقه سوم باید برداشته بشه

من: اونوقت مشکلی پیش نمیاد؟

افشار: نه چه مشکلی

من: اونوقت کدوم ستون؟

افشار: سمت چپ

من: اهان بله

افشار: غروب برگشتین شرکت بهتون میدم، فقط من و مهندس تهرانی سه روزی میریم اراک تا اون موقع دیگه کارا ردیف شده باشه

من: باشه.

افشار: جون شما و جون ساختمون

من: بهتون اطمینان میدم که از پشش برمیام

شنیدم تهرانی زیر لب گفت: جونم اعتماد به سقف.

ورفتن.

صبح اون به جای اینکه ستون سمت چپو برداریم ستون سمت راستو برداشتیم، واسه همین نصف تراس پایین ریخت.

گند زدم گند . نمیدونستم چیکار کنم ،دیگه کاری از دستم برنمیومد، خیلی هول کردم ،داشت اشکم درمیومد ،خدایا حالا چیکار کنم ،وای خدایا ،همه کارگرا بهم گفته بودن که سمت چپو باید برداریم اما من گفتم که اشتباه میکنن و ستونت راستو باید برداریم ،خدایا من چقدر احمقم .

زنگ زدم مهندس افشارو اونم سریع خودشو رسوند کارگاه ،همه چیو واسش تعریف کردم ،اونم خیلی عصبانی شد اما چیزی بهم نگفت ،چیزی هم نمیتونست بگه ،کاری که شده بهم گفت مهندس تهرانی بفهمه کلی عصبانی میشه واسه همین گفت که خودش بهش خبر میده .

دستش درد نکنه ،چه مرد خوبی بود ،چقدر هم باشخصیت ،با نگرانی رفتم شرکت

نشسته بودیم داشتیم با سمیرا(خانوم قیاسی) حرف میزدیم که صدای دادو بیداد از بیرون شرکت شنیدیم .

سمیرا:چی شده

کلی ترسیدیم،والله ای این چرا اینطوری میکنه ،خدایا من که گفتم غلط کردم

در شرکت و با پا باز کرد واومدن تو

مهندس تهرانی:آخه من چقد بهت گفتم این نمیتونه این بلد نیست تجربه نداره باز تو گوش نکردی ،مهرداد دارم دیوونه میشم .

افشار:سامی زشته خودتو کنترل کن

تهرانی:مهرداد چی چیو زشته ،همین که نمیزنم تو دهنش خیلویه.

منو سمیرا که کپ کرده بودیم ،تاحالا اینطوری ندیده بودمش،خدایا من فکرشو نمیکردم اینطوری بشه.

همه ی کارمندای شرکت جمع شده بودنو با تعجب نگاه میکردن ،وای خدایا آبرو حیثیتم میره . خدایا ...

تهرانی:احمق بی شعور. حالا من جواب رفیقمو چی بدم ؟ها؟بگم یه دختر تازه وارد اومده گند زده به ساختمونت.

وای خدایا خیلی هول کرده بودم قلبم تند تند میزد.

تهرانی اومد نزدیک میزمو وبا اخم زل زد به من.یا ابوالفضل حالا چیکار کنم این چرا همیچین شده.

افشاردستشو گرفت وگفت:سامیار بیا اینور

تهرانی:مهرداد ولم کن

افشار:سامیار خودتو کنترل کن

تهرانی رو به من کرد و گفت: من نمیدونم کی به تو مدرک داده، آخه تو ۲۰ ساله رو چه به سرپرست کارگاه شدن چییییییی؟ این داره اینارو به من میگه پسره ی احمق بیشعور دلم میخواست پاشم بزنش، همه داشتن مارو نگاه میکردن

افشار: سامیار؟

تهرانی: تو هنوز دست چپو راستتو بلد نیستی؟

من که دیگه باروت شده بودم بلند شدم از صندلی و گفتم: مهند...

تهرانی: گوش کن...

و ادامه داد: بحث آبرو در میونه. ببین چیکار کردی؟ دختره ی ...

دیگه ادامه نداد، منم داشتم منفجر میشدم، کسی حق نداره با من اینطوری صحبت کنه

یکدفعه ای داد زد: توضیح بده خانوم سالار... توضیح بده ... بگو دقیقا چه طوری این گندو زدی

من که دیگه تحمل نداشتم با عصبانیت گفتم: مهندس.

افشار: سامیار بیا بریم

تهرانی: ول کن مهرداد، بزار ببینم این چی میگه!، خرابکاری کرده زبونشم درازه

من: مهندس اون یه اتفاق بود

با حرف من عصبی تر شد و داد زد: اتفاق بود؟ دختره ی احمق زدی نصف تراسو آوردی پایین

من که تحملمو داشتم از دست میدادم یعنی دیگه ترسیدم با دادش قلبم پایین ریخت، یه قطره اشکم مینطوری

اومد پایین، داد زد: مهندس شما حق ندارین اینطوری با من صحبت کنین

سمیرا اومد دستمو گرفتم و گفتم: آیساروم باش بیا بریم یه لیوان آب بخوریم.

افشار: خانوم قیاسی خانوم سالارو ببرین .

سمیرا داشت میومد دستمو بگیره که تهرانی داد زد: کجا؟... و ایستا واسه به من توضیح بده

افشار: سامیار؟

تهرانی: مهرداد بحث آبرو ی شرکت درمیونه

افشار: سامیار بهت میگم خودتو کنترل کن

چند ثانیه هیچی نگفت و دوباره گفت: ایا بین ترو خدا کارو دادیم دست کی؟

افشار: سامیار بیا بریم

تهرانی: خانوووووووووو سالار بیا اینجا من میخوام بدونم دقیقا دقیقا چه طوری این کارو کردی؟ اصن چه طوری روت شد دوباره برگردی شرکت

من دیگه صدای هق هقم بلند شد و نتونستم خودمو کنترل کنم هیچکس تاحالا اینطوری سر من داد زده بود گفتم: با من این طوری حرف نزن هیچ کس حق نداره با من اینطوری حرف بزنه... بابام سر من اینطوری داد نمیکشه.

تهرانی: ولی من میکشم... بخاطر گندی که زدی سرت داد میکشم .

والله ای خدایا سرم گیج میرفت ،زمینو زمان دور سرم میچرخیدن.

رفتم سمت میزمو کیفمو گرفتم و میخواستم برم . با همون حال گریه از پشت میز اومدم بیرون و داشتم میرفتم که دیدم تهرانی اومد سمتم و کیفمو گرفت، دیگه باروت شده بودم کیفمو کشیدم

داد زد سرم: کجا؟ تا تو واسه من توضیح ندی نمیزارم بری

افشار اومدو دست سامیارو گرفتو بردتش به سمت اتاقش.

من کیفمو انداختم همونجا نشستم رو زمین و گریه میکردم دیگه نفسم بالا نمیومد وهق هق میکردم

سمیرا واسم آب ریخت و گفت: آیسای ترو خدا گریه نکن

من: دیدی چ...طو...ری سر..م داد زد..

سمیرا: آب بخور نفست بالا بیاد

من: سمی...را دی...دی؟

سمیرا: آروم باش عزیزم

من: سمیرا دارم میمیرم ...گوشیم کو؟ گوشیم کو؟؟؟

سمیرا کیفمو داد و گفت: میخوای چیکار

من: میخوام به البرز زنگ بزنم

سمیرا: آیسای دیوونه شدی چرا نگرانش میکنی؟

من: سمیرا، سر من داد زد.





سمیرا: بشین واست تعریف کنم

من: داداشت

آتنا: داداشم چیزیش شده

من: داداشت منو

آتنا: ترو زد؟

سمیرا: نه بابا، دعوا کردن، سرش دادو بیداد کرد اونم چه جور

آتنا: واسه چی

سمیرا: آیسا بجای اینکه ستون سمت چپ ساختمونو برداره سمت راستو برداشت

آتنا: چی؟

سمیرا: مهندس هم تا شنیدن اومدن دادو بیداد کردن کم مونده بود بزنتش

آتنا: سامیار؟ خب الان کجاست؟

سمیرا: تو اتاقش

آتنا: شاید سامی جدی باشه اما دیگه نه در این حد که بخواد اشک تورو دربیاره

سمیرا: وای نمیدونی چه خبر بود همه جمع شده بودن و مهندس تهرانی هم فقط داد میکشید

آتنا بلند شدو گفت: بزار من برم ببینم چی شده

آتنا سریع رفت سمت اتاق تهرانی

سامیار:

در اتاقم باز شد آتی بود، این اینجا چه غلطی میکنه، سریع اومد سمتمو گفت: داداش؟

من هیچی نگفتم فقط با همون نگاه غصبانی نگاش کردم

آتنا: داداش چیکار کردی؟ کم مونده دختره سخته کنه

من: آتنا تو اینجا چیکار میکنی

آتنا: داداش دارم بهت میگم با دختر مردم چیکار کردی

من: دهننتو ببند آتنا مگه تو میدونی چه گندی زده

آتنا: بعله میدونم

من: از کجا؟

آتنا: خودش بهم گفت

من تو همین لحظه باروت شدم، دختره ی احمق زنگ میزنه به خواهر من که ببخشمش

من: هه زنگ زد تو بیای پادرمیونی کنی؟

آتنا: نخیر من بهش زنگ زده بودمو اونم واسم همه چیو تعریف کرد

من بلند شدم و گفتم: بسه آتی بسه

آتنا: داداش میدونم اشتباه کرده اونم اشتباه به این بزرگی اما ترو خدا خودتو کنترل کن، دختره نفسش بالا نمیاد

من: آتنا میفهمی چی داری میگی؟ دختره زده نصفه تراسو آورده پایین. من باید تا سه ورز دیگه اینو تحویل بدم

آتنا: گناه داره داداش

من: اونارو اون بهت گفته بیای به من بگی؟

آتنا: چی میگی داداش؟

داشتم باعصبانیت میرفتم سمت در

آتنا: کجا میری بخدا اون به من نگفته

من: کافیه دیگه

آتنا: داداش...

آیسا:

با همون حال گریه از رو زمین بلند شدم که برم رو صندلی بشینم که دیدم تهرانی داره میاد سمتم

من هیچی نگفتمو نشستم رو صندلی

تهرانی: واسه من خواهرمو میفرستی بیاد پا در میونی کنه؟ ها؟

آتنا: داداش

احال نداشتم، فقط نگاهش میکردم

سامیار: ببین خانوم سالار بالا بری پایین بیای باید واسه من توضیح بدی

آتنا: سامی دارم بهت میگم اون منو نفرستاد

سامیار: خانوم سالار تا یک ربع دیگه باید بیاید اتاق من توضیح بدید

ورفت.

وای خدایا دیگه نمیتونم اینجا بمونم دارم خفه میشم خدا دارم دیوونه میشم. پسره ی احمق حق نداره بامن اینطوری حرف بزنه...

حدودا به ربع بعد:

سمیرا: آیسا جان برو اتاق مهندس واسش توضیح بده دیگه

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم

آتنا: آیسا!

من: بله

آتنا: پاشو قربونت برم

سمیرا: پاشو برو توضیح بده و قال قضیه رو بکن

من عصبانی شدم و گفتم: چیو توضیح بدم؟

آتنا: عزیزم برو بگو چی جوری شد اینکارو کردی

سمیرا: برو بگو اتفاقی بودو از این حرفا

من: چی میگی سمیرا چرا فک میکنی این از من توضیح میخواد، نخیر این میخواد من به پاش بیفتم میخواد التماسش کنم که ببخشم ولی کور خونده من به پاش نمیفتم که منو اخراج نکنه من به پاش نمیفتم سمیرا به پاش نمیفتم

آتنا: خب عزیزم اشتباه کردی دیگه

من: قبول دارم ولی چه حقی داره با من اینطوری حرف بزنه پسره ی...

دیگه حرفمو ادامه ندادم

باید قبول میکردم اشتباه از من بود، من مقصر بودم میدونم، اما اون همچین حقی نداشت که با من اینطوری برخورد کنه نه تنها اون بلکه هیچ کس حق نداشت بامن اینطوری برخورد کنه.

حالا انگار چی شده بود یکمی از تراس حدودا نصفش پایین اومده بود کل ساختمون که خراب نشد.

بلند شدم و میخواستم برم اتاقش، دلم نمیخواست دوباره برگرده آبرو ریزی کنه گفتم خودم برم بهتره و رفتم سمت اتاقش

در نزده رفتم تو، آتی هم پشت سرم اومد تو، نگام کرد و به آتی گفت: برو بیرون آتنا  
آتنا: خواهش میکنم

صداشو بلند کرد: گفتم برو بیرون

و آتنا رفت بیرون، رو به من کرد و گفت: خب...

من هیچی نگفتم

مهندس تهرانی: خب میشنوم تعریف کن

من: چیو

بیشتر عصبی شد و گفت: اینکه چه جوری گند زدی ساختمون

باهر دادش قلبم میریخت پایین، طاقت نداشتم کسی اینطوری باهام حرف بزنه اما خودمو کنترل کردم و گفتم: اتفاقی شد

صداش رفت بالاتر و گفت: اتفاقی شد؟ همین؟ اتفاقی؟

من: یه اشتباه بود

مهندس تهرانی: واسه من توضیح بده که چرا اشتباه شد

من: خب خب من فکر میکردم باید ستون سمت راستو برداریم

صداش بالاتر رفت و با حالت مسخره وار گفت: فکر میکردی؟

من: هرچه قدر خسارتتون بشه پرداخت میکنم

مهندس تهرانی: چی؟ گند زدی بعد میگی خسارتتونو پرداخت میکنم

من هیچی نگفتم اون گفت: خانوم سالار مثل اینکه متوجه نیستی چیکار کردی

باید ثابت میکردم کی هستم من آیسو سالار کسی حق نداشت با من اینطوری حرف بزنه واسه همین قاطع گفتم: جبران میکنم

تهرانی: جبران میکنی؟

من:آره

از صندلیش بلند شدو اومد سمتم بازومو گرفتو منو دنبال خودش کشوند،این داره چیکار میکنه ،به چه حقی به من دست میزنه ،دستم داشت از شدت درد میترکید هیچی هم نتونستم بگم فقط دنبالش رفتم .

داشت به طرف سالن شرکت میرفت که مهندس افشار مارو دیدوگفت:سامیار ؟کجا؟

مهندس تهرانی وایستادو دست منو ول کرد وگفت:خانوم میخواد جبران کنه

آه دستم داشت میترکید ،مهندس افشار گفت:آخه چه جوری تا سه ورز دیگه

مهندس تهرانی:هه، نمیدونم والا!

و رفتو منم پشت سرش ،رفتیم کارگاه و به کارگرا همه چیو گفتیم وقرار شد من تا ۱۱۵م ساختمونو سالم تحویل

بدم ،وای خدایا یه هفته هم کمه چه برسه به سه روز اما اشکال نداره من از پشش برمیام

تو این سه چهار روز ۷ صبح میرفتم کارگاه و ۹ شب هم خسته و کوفته برمیگشتم خونه ،قیافم که عین میت شده بود ، توان راه رفتن نداشتم و جونی برام نمونه بود.

۱۵مهر، پنج شنبه:

سریع صبحانه نخورده رفتم شرکت،رفتم سمت اتاق مهندس تهرانی،در زدم

تهرانی:بفرمایید

درو باز کردمورفتم تو ،

بدون سلام وعلیکی کاملاً جدی گفتم:آمادست

یه تای ابروشو داد بالا، نگام کردوسرشو به نشونه ی ((چی)) به دوطرف تکون داد.

من:ساختمون

یه نگاه مسخره کرد که یعنی مثلاً باور کرده ،کتشو پوشیدو گفت:باشه میریم میبینیم.

من:بریم

توی راه پله جلوتراز اون راه میرفتم ،وای چرا سرم تیر میکشه ،انگار دنیا داره دور سرم میچرخه ،یک دفعه چشم سیاهی رفت ...غش کردم و تنها چیزی که متوجه شدم این بود که یکی منو از پشت گرفت.

چشامو که باز کردم خودمو روی تخت بیمارستان دیدم و یه سِرْم هم به دستم بود ،به دوروبر نگاه کردم دیدم

دکتر داره با مهندس تهرانی حرف میزنه

دکتر چشمش به من افتاد و گفت: سلام دخترم

من: سلام!

دکتر: بهتری

من: بله

دکتر: دختر تو چیکار کردی باخودت؟ میدونی فشارت روی چند بود؟ میدونی میزان قند خونت چقدر بود

یه نگاه به مهندس تهرانی کردم که سرشو انداخت پایین، حقشه، کثافت آشغال عذاب وجدان گرفته.

من از تخت بلند شدم و گفتم: میخوام برم

دکتر: دراز بکش، نیاز به استراحت داری

من: نخیر نمیتونم باید بریم سر یه کار مهم

مهندس تهرانی: نه نه اون مهم نیست میتونیم ظهر بریم

من باعصبانیت: گفتم میخوام برم

دکتر رو کرد به مهندس تهرانی و گفت: لطفا برین این داروها رو بگیرین

مهندس تهرانی: باشه

من دوباره بلند شدم و گفتم: خیلی ممنون من خودم خانواده دارم

و دنبال گوشیم گشتم

مهندس تهرانی: خانوم سالار من میگیرم

مهندس برگشت و دکتر هم میخواست بره که بهش گفتم: میشه به خانودم اطلاع بدین

دکتر: با...

مهندس تهرانی: نمیخواد من خودم خبر میدم

دکتر رفت ولی این نشست رو صندلی کنار تخت و روزنامه میخوند

زهر مار، مگه من با این شوخی دارم چرا زنگ نمیزنه

با حرص از تخت بلند شدم و میخوام سرمو در بیارم و برم که گفت: خانوم سالار انقدر لجباز نباشین، بیخود لازم

نیست خونوادتونو خبر کنید



خانومه گفت: حساب شده

چی؟ اون حساب کرد؟ چه دلیلی داره آخه پسره ی آشغال، مگه من نیازمند اونم، آشغال نفهم دلش برام میسوزه؟

رفتم سمت ماشینو گفتم: این چه کاری بود؟ فکر کردی من به پول تو نیاز دارم

مهندس هیچی نگفت

من: خودم مگه دست نداشتم؟

مهندس تهرانی: آدرس؟

من: با شما! مگه من خودم نمیتونستم؟

مهندس تهرانی: خونتون کجاست؟

حیوون مثل اینکه متوجه نمیشه چی دارم میگم

من: دارم باهات صحبت میکنم چرا متوجه نمیشی؟ ها؟ مثلا دلت برام سوخته؟ عذاب وجدان گرفتی؟ آره؟

مهندس تهرانی: کار خاصی نکردم

من: دلم نمیخواد، من به کمک تو هیچ نیازی ندارم

مهندس تهرانی: خانوم سالار اونروز من عصبانی بودم در ضمن انتظار داشتن با اون کارتون قربون صدقت برم...

حالا هم چرا واسه ۵۰ هزار تومن اینقدر بحث میکنی؟ پرسیدم آدرس

من: آدرس واسه چی؟ مگه نمیخوایم بریم کارگاه

مهندس تهرانی: فعلا نه، مگه نشنیدی دکتر چی گفت

من: من یه بار بهت گفتم به دلسوزی تو نیاز ندارم

مهندس تهرانی: این دلسوزی نیست، فقط گفتم به چیزیت شد من مقصر نباشم

من: نمیخواد، بریم کارگاه

مهندس تهرانی: غروب میریم. آدرس؟

من: فرمانیه

سامیار:



وای چی میشنوم؟ این دختر بخاطر من انقدر ضعیف شده؟ یعنی بخاطر من؟ وای من چقدر مغرورم به لحظه از خودم بدم اومد که چطور تونستم اینطوری با یه دختر رفتار کنم! اعذاب وجدان گرفتم، آخه من که فکر نمی‌کردم اینطوری بشه، اگه یه بلایی سرش می‌مومد چی؟ ولی تقصیر خودشم بود زیادی لجبازه، کسی حق نداره با من با سامیار تهرانی اینطوری صحبت کنه، هیچکس. اما باید حداقل برای جبران اشتباهم یکم باهاش مهربون باشم، ولی خیلی حاضر جوابه اصلا خوشم نمیاد از رفتاراش، اما خب منم زیاده روی کردم باید حداقل برای راحتی وجدانم باهاش بهتر رفتار کنم،

پول بیمارستانشو پرداخت کردم، با پول دارو و سرمو اینا شده بود ۷۳ تومن، خیلی نشده بود، اما از اینکه من پرداخت کردم خوشش نیومد، اه که چقدر مغروره، البته خودمم کم نیستم اما نباید اینطوری رفتار کنه، ولی اشکال نداره حتما خیلی ناراحتو عصبانیه، آخه حقم داره منم بودم همین رفتارو داشتم.

آیسا:

منو دم در خونمون پیاده کرد، همین که البرزو دید پیاده شد و سلام و علیک گرم کرد، یعنی خود شیرین به تمام معنا، دلم میخواست کلتشو بکنم که اینطوری خودشو خوب جلوه می‌کنه

من قضیه دعوا رو به بابا اینا نگفتم، چون میدونستم اگه بگم دیگه نمیزارن اونجا کار کنم، و منم میخواستم که اونجا بمونم تا تلافی کنم واسه همین فقط خرابکاری خودمو گفتم.

غروب البرز منو رسوند شرکت، بلافاصله رفتم سمت اتاقش و گفتم: اومدم که بریم کارگاه مهندس تهرانی هم بدون حرفی کتشو پوشید و رفتیم کارگاه، به کارگاه که رسیدیم سریع رفتیم بالا، از قیافش داد میزد که از من انتظار نداشت، یعنی داشت شاخ درمیآورد، همه چیو با دقت نگاه کرد، منم فقط با تمسخر نگاه می‌کردم، آخه چی فکر کرده راجب من، فکر کرده نمیتونم از پس کاری بریام

بعد از اینکه همه چیو دید گفتم: زیاد خودتو نگیر ... باید جبران میکردی.

منم دیگه هیچی نگفتم و بر گشتیم شرکت، وای خدایا مرسی که کمکم کردی روی این پسر رو کم کنم، مرسی. سامیار تهرانی، هیچ کس حق نداره بامن اینطوری برخورد کنه، حالتو میگیر.

ساعت طرفای ۳ بودن نشسته بودم و داشتم با تلفن صحبت می‌کردم، متوجه شدم اومد بالاسرم، سرمو بدم بالا و نگاه کردم و دوباره به تلفنم ادامه داد، گفتم: خانوم سالار

من دوباره به معنی چیه نگاه کردم

گفتم: تلفنو قطع کن

من تلفنو قطع کردم و گفتم: بله؟

تهرانی: توی محیط کاری بجای اینکه کار تونو بکنید نشستید نیم ساعته با تلفن صحبت میکنید

من: بله؟ باید واسه تلفنم هم به شما توضیح بدم؟

مهندس تهرانی: نفهمیدم چی شد! مثل اینکه اینجا شرکت منه ها، من رئیس

من: ببین، انقدر تو دست و پای من نباش

مهندس تهرانی کفری شد و گفت: یه بار دیگه تکرار کن!

من: میگم انقدر به پرو پای من نییییییییچ

مهندس تهرانی صداشو برد بالا و گفت: چی گفتی؟ حق نداری با رئیس اینطوری حرف بزنی

منم صدامو بالا بردم و گفتم: چطوری؟

مهندس تهرانی: بار آخرت باشه واسه من صداتو بالا میبری

من: صدامو بالا ببرم چی میشه؟ ها؟ خودت چی؟ خودت چرا هر طوری دلت بخواد با دیگران صحبت میکنی؟

مگه تو کی هستی؟ تو فقط یه آدمی هستی که از بالا به بقیه نگاه میکنی، از بالا.

مهندس تهرانی هیچی نگفت، من با لحن ناراحت گفتم: در ضمن تو هم حقی نداشتی با من اونطوری صحبت کنی

مهندس تهرانی یکم مکث کرد و لحنشو آروم کرد و گفت: خانوم سالار انتظار داشتی چطوری باهات برخورد میکردم

وقتی زدی تراسو آوردی پایین

این حرفو گفتو رفت تو افق محو شد، نه بابا تشریف برد به اتاقش

سمیرا که تمام مدت ساکت بود با رفتن مهندس تهرانی گفت: آیسایا؟ میدونی داری با کی صحبت میکنی؟ آقای

مهندس تهرانی، رئیس

من: خب که چی

سمیرا: دیوانه ای بخدا کیو دیدی اینطوری با رئیسش صحبت کنه

من: من

سمیرا: خیلی شجاعی بخدا

شنبه صبح به البرز گیر دادم که باید بیاد شرکتو پول بیمارستانو به مهندس تهرانی بده، البرز میگفت زشته شما

باهم همکارین این حرفارو ندارین، اما من قبول نکردم باید پولشو میدادم

رفتیم دم در اتاقش و در زدیم

رفتیم تو، من: سلام

مهندس تهرانی موزمار که البرز و همراه من دید گفت: سلامم صبح بخیر

و به البرز هم سلام کرد، البرز: سلام مهندس احوال شما

من: برادرم هستن

مهندس تهرانی: بله، میدونم

مهندس تهرانی رو کرد به البرز و گفت: مشکلی پیش اومده؟ ما کار اشتباهی انجام دادیم؟

یعنی با این جمله ی آخرش دلم میخواست بکشمش، خود شیرین

البرز: اختیار دارین

مهندس تهرانی: پس چی

البرز: والا من که روم نمیشه بگم، هرچی به آیسای میگم که زشته قبول نمیکنه

مهندس تهرانی: خواهش میکنم، بفرمایید

من: هزینه ی بیمارستان

تو همین لحظه دیدم داره هرهر میخنده و میگه: شوخی میکنید خانوم سالارا؟

زهر مار مگه باهش شوخی دارم

البرز: والا چی بگم

مهندس تهرانی: اصلا حرفشو نزنید، مگه دوتا همکار دوتا دوست این حرفارو باهم دارن؟

جان؟ من کی با این دوست شدم خودم خبر ندارم

البرز: بله دقیقا منم همینو میگم، ولی کو گوش شنوا

مهندس تهرانی: بله کو گوش شنوا!

البرز کارتشو در آورد و گفت: مهندس، لطف کنید هرچقدر شد بکشید

مهندس تهرانی: اصلا امکان نداره

من که کفری شدم گفتم: نه خواهش میکنم، من اینطوری راحت ترم

مهندس تهرانی: خانوم سالارا؟ وا مگه ما باهم این حرفارو داریم



به خانوادتون نگفتین؟ چرا دوباره دارین باما کار میکنین؟

اک پسره ی آشغال فکر کرده من از چش و ابروش خوشم میاد ، نمیدونه قرار پدرشو دربیارم

من:اولا اینکه شد دو تا سوال دوما اینکه فکر نمیکنم انقدر ا هم مهم باشه

مهندس تهرانی:فقط دلم میخواد بدونم

من:ببینید من اصن خوشم نمیاد مسائل کاری رو خونه ببرم در ضمن اگه گفته بودم به نظر شما داداشم باشما

اینطوری برخورد میکرد؟

مهندس تهرانی:وسوال دوم

من:ببخشیدا من باید به شما جواب پس بدم؟

مهندس تهرانی پروپرو با لبخند ژکوندش گفت:بله

پسره ی شلغم

من با اخم نگاش کردم پرسیدم:بله؟

مهندس تهرانی:بله باید جواب پس بدین

شیطونه میگه بگو میخوام ازت انتقام بگیرم

من:بخاطر اینکه بخاطر اینکه

مهندس تهرانی:بخاطر چی؟

حالا چی بگم؟واقعا انگیزه ی من از موندنم با اون حرکتش چی بود واقعا؟ یعنی ایندفعه خودم میخواستم کله ی

خودمو بکنم

الکی یه چیز بلغور کردم و گفتم:بخاطر اینکه به محیط و شرایط اینجا عادت کرد و خب تنها شرکتی بودین که با

شرایط من منظورم برای دانشگاه و ایناست کنار اومدین.

میشه تو حرف زنی؟واقعا چی بود گفتم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مهندس تهرانی:مطمئنید فقط همین؟

من:بله باید دلیل دیگه ای داشته باشه؟

مهندس تهرانی:نه چه دلیلی

به کمدش اشاره کردو گفت:خانوم سالار اونجا یه فایل سبز هست میشه بیارینش

پسره ی چلمنگ نفهم فکر میکنه من منشیشم؟ احمق

من: من بیارم؟

مهندس تهرانی: مگه اینجا خانوم سالار دیگه ای هست؟

پاشدم و گذاشتم رو میزش

مهندس تهرانی یه نگاه به فایل کردو گفت: ببخشید این نبود اون فایل قرمزست

من پاشدم و قرمزو آوردم و با حرص کوبیدم رومیزش و رفتم سرجام نشستم

مهندس تهرانی: من نمیخوامش، میخوام شما ببینید

دوباره از جام پاشدم و رفتم فایلو گرفتم و نشستم جام

مهندس تهرانی: یه سری عکس طراحی دکوراسیونه، گفتم ببینید

من: واسه ی چی؟

مهندس تهرانی با لبخند ژکوندش: خب دیگه نمیخواد شما سرپرست کارگاه باشید، گفتیم شما دکوراسیونو طراحی کنید که اگه چپو راستو قاطی کردین زیاد به ما خسارت وارد نشه، نهایت یه مبلی، میزی، چیزی بشکنه دیگه.

حرصمو در آورد، دلم میخواست بکشمش اون لحظه، صفحه ی دوم و که ورق زدم دیدم داره هرهرهر میخنده

زهرمار! رو آب بخندی بهش توجه نکردمو به دیدنم ادامه دادم که دیدم داره به خندیدنش ادامه میده

من نگاهش کردم که صدای خندش بالا رفت، وا؟ قیافه ی من خنده داره؟ یکم مقنعمو جلو کشیدمو وموهامو درست کردم، وای خدا داره به چی میخنده!؟

مهندس تهرانی با همون حال خندش گفت: خانوم سالار؟

من به معنیه ((ها)) نگاهش کردم، ادامه دادو گفت: یعنی واقعا... واقعا...

کنجکاو شدم چی میخواد بگه، با تعجب بیشتری نگاهش کردم

مهندس تهرانی: واقعا در عجبم کی آخه به تو مدرک داده و دوباره قاه قاه زد زیر خنده

کثافت احمق بی شخصیت. نمیدونم کی بهش اجازه دادم بامن انقدر صمیمی بشه، کثافت آشغال هی من هیچی نمیگم بدتر میکنه

من چشا و دهنمو تا حد ممکن باز کردم که گفت: یعنی واقعا تو دست چپو راستتو بلد نیستی



من: سمیرا همه ی اینا خوبه که میدونی آخرش چی گفت؟

سمیرا: چی گفت؟

من: پرو پرو بهم میگه...

صدامو کلفت کردم و مثلا ادای مهندس تهرانیو دارم درمیارم وگفتم:

اون دستی که النگو میزارن دست چپ ،اونی که النگو میزارن میشه دست راست

حالا مگه میتونستم سمیرارو جمع کنم ،فقط داشت میخندید ،خدایی هم خنده داشت.

من: یعنی سمیرا دلم میخواد خفش کنم

سمیرا: بسه بسه الان تهرانی میشنوه میاد کله ی هر دو تامونو میکنه

من: بشنوه اصن میخوام جلوی خودش بگم

صدامو بالا بردم وگفتم: تهرانی، تهرانی کجااااااایی که حالم ازت بهم میخوره تهرانی کجااااااایی که میخوام خفت کنم، تهرانییییییی...

چرا سمیرا نمیخنده ،دیدم سمیرا خشکش زده، وا؟ این چرا اینطوری شد ، تو همین فکرا بودم که دیدم مهندس تهرانی اومد جلو میزمو گفت: با من کاری داشتین خانوم سالار؟

وووووووووووووووووووووای ،وای خدایا این کی اومد ،حالا چیکار کنم ، منم شوکه شدم ، پاشدم خیلی شیک و مجلسی رفتم به سمت دستشویی

برگشتم رفتم سمت میز که منو سمیرا زدیم زیر خنده

سمیرا: وای تو دیگه کی هستی آیسا ؟ هههههههههه دیدی چی شد

من: خودمم ترسیدم ،اصن رفتم تو شوک

سمیرا: وای، دیدی خندش گرفته بودا؟

من: آره آره معلوم بود، اون لحظه ای که گفت با من کاری داشتین، ههههههههه خیلی بد بود

سمیرا: چقد تو شجاعی دختر ،چطوری جلوی این وایمیستی؟

من: ماییم دیگه !اما خداییش اینبار خیلی هول شدم.

از اون به بعد هر بار که به ساعت نگاه میکردم یاد حرف مهندس میفتادم، ولی به چیزی ذهنمو مشغول کرده اینکه چرا مهندس در عرض یه روز از این رو به اون رو شد خیلی نگران بودم فکرم هزارجا رفت میترسیدم ،میترسیدم



مثل این فیلما که میگن (( دختره یه ماه بیشتر زنده نمی‌مونه ، پسره هم سعی میکنه باهاش مهربون بشه و خوشحالش کنه )) بشم

تصمیم گرفتم برم ازش بپرسم ، ولی آخه چطوری ، من نمی‌خوام ازش خواهشی کنم مثلا می‌خواستم حالشو بگیرم !  
اه مگه میزارن

من رفتم اتاقش ، من :سلام

مهندس تهرانی :سلام ، کاری داشتین

من :!مهندس یه سوالی دارم ازتون خواهش میکنم راستشو بگین

من :بفرمایید بشینید

خانوم سالاربا نگرانی :راستشو میگین ؟

مهندس تهرانی :بپرسی

من :مهندس من مشکل خاصی دارم ؟

مهندس با تعجب پرسید :یعنی چی ؟ منظور تونو متوجه نمیشم

من :اون روز دکتر به شما چیزی گفت

مهندس تهرانی :برای چی این حرفو میزنی

من :آخه آخه شما...

مهندس تهرانی :من چی ؟

من :آخه یه جور رفتار میکنین

مهندس تهرانی :چه جوری ؟

من :آخه خیلی تغییر کردین در عرض یه روز از این رو به اون رو شدین

مهندس تهرانی :وااااا ؟

من :میشه سوال منو جواب بدین من خیلی میترسم

مهندس تهرانی :خیلی خب باشه

من :خب...

مهندس تهرانی: خودتون خواستینا... امروز چندمه؟

چرا اینطوری میکنه، واسه چی تاریخ میپرسه

من: ۲۱م

مهندس تهرانی: خانوم سالار مطمئنید دیگه؟

من: دارین نگرانم میکنید

مهندس تهرانی: ببینید هر کسی یه سرنوشتی داره خداهم برای شما این سرنوشتو در نظر گرفته

من با حالت ترس و نگرانی: خواهش میکنم رک حرفتونو بزنین

مهندس تهرانی: به نظر من بهتره که این مدت رو برید پیش خانوادتون بگذرونید

داشت گریم میگرفت اشک از پلکم اومد پایین، با ناراحتی پرسیدم: مشکلم چیه؟

مهندس تهرانی که اشک منو دید از پشت میزش اومد ورو مبل روبرویم نشست و گفت: خانوم سالار قوی باشین

من: پرسیدم مشکلم چیه

مهندس تهرانی: مشکلتون اینه که... خیلی زودباورین.

چچچچچچچچچچچی؟ همش شوخی بود پسره ی آشغال چی فکر کرده؟ داشتم سکنه میکردم، چرا با آدم از این

شوخیا میکنه وای خدا داشتم میمردم

دادادم سرش: میدونی داشتم سکنه میکردم

مهندس تهرانی: بله میدونم کاملا مشخص بود

من: بار آخرتون باشه با من از این شوخیا میکنید

مهندس تهرانی: خب خب خانوم سالار چه دلیلی میخواد داشته باشه، آدم یه وقت عصبانیه یه وقت هم خوشحال

، سوالایی میپرسیدا! منم دیدم خیلی نگرانید گفتم جو عوض شه

من: داشتم میمردم از نگرانی نمیگید سکنه میکردم

مهندس تهرانی: حالا که چیزیتون نشده بیخود انقدر شلوغش نکنید

من: چیزی نشده؟ قلبم داره میاد تو دهنم

مهندس تهرانی: اشکال نداره جبران کنید، شما که خوب میتونید جبران کنید

کثافت تو این موقعیتم باز تیکه میندازه

من: باشه خودتون گفتید جبران میکنم

مهندس تهرانی: بله جبران کنید

من: فقط سطحش یک بالا باشه که اشکال نداره

مهندس تهرانی: نخیر شوخی سطح بالاش قشنگه

دارم برات سامیار تهرانی ببین چه بلایی سرت میارم

چیکار کنم خدایا چه بلایی سرش بیارم که تموم اتفاقارو از تصادف گرفته تا جلسه و ستون و تیکه هاشو این

حرکت آخرش که نزدیک بود سکتیم بده ، در اتاقشو از پشت قفل کنم تا صبح اون تو بمونه؟ نه بمیره چی ، رو

ماشینش با چاقو اسممو بنویسم؟ نه ماشینش حیف داره....

یه دفعه یاد رمان بادیگارد افتادم که دختره تو ماشین پسره شکر ریخت ، آره خودشه هم اینکه یکم میترسه هم

اینکه خیلی هم باحاله چه خوب میشه اون موقع من خودمم تو ماشینش باشم ، آره همین کارو میکنم

فردا صبحش که میخواستیم بریم کارگاه ، رفتم توی ماشینش شکر ریختم

مهندس تهرانی: خانوم سالار باید بریم دیرمیشه ها

من: الان میام

رفتیتم و سوار ماشینش شدیم ، هنوز یک کیلو متری دور نشده بودیم که دیدیم ماشین هن هن میکنه ، وای داشتم

میترکیدم از خنده

مهندس تهرانی رفت در کابوتو باز کرد و یکم دستکاریش کردو اومد دوباره استارت بزنه

من که اصلا روحمم خبر نداشت گفتم: چیزی شده

مهندس تهرانی: نمیدونم تا حالا سابقه نداشته اینطوری وسط راه خاموش کنه

من: شاید یه جاییش سوخته

مهندس تهرانی: نه هفته ی پیش بردم تمام وسایلشو نو کردم

من: پس حتما بنزین تموم کرده

با این حرفم خندیدوگفت: چی تموم کرده

زهرمار با این پیچوندنم.

من: گفتم مطمئنید بنزین داره

مهندس تهرانی: آره پره پره

وای خدایا نمیخواستم در این حد اوضاع وخیم شه فقط میخواستم یکم حرصش بدم

من: حالا چیکار کنیم

مهندس تهرانی: الان زنگ میزنم امداد خودرو

چی؟ خب اینطوری که نقشم لو میره

من: امداد خودرو؟

مهندس تهرانی: آره دیگه پس باید چیکار کنم

من: خودتون نمیتونید درست کنید

مهندس تهرانی: من مهندس عمرانم مهندس مکانیک که نیستم

زنگ زد امداد خودرو و امداد هم ماشینو برد ماهم یه آژانس گرفتیم و رفتیم کارگاه، توی کارگاه بودیم که مهندس

تهرانی موبایلش زنگ خورد:

مهندس تهرانی: جانم بفرمایید.

.....

مهندس تهرانی: بله خودم هستم

.....

مهندس تهرانی: خب، مشکلتش کجا بود

.....

مهندس تهرانی: چی؟ شکر؟

.....

مهندس تهرانی: امکان نداره آخه چطوری؟ نگاهش سمت من اومد و منم دیدم اوضاع خیطه رفتیم سمت پله ها

مهندس تهرانی: باشه باشه من زنگ میزنم بهتون

من شروع کردم به دویدن، مهندس تهرانی هم پشت سرمن میدوید

مهندس تهرانی: خانوم سالار!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یا ابوالفضل حالا چیکار کنم، توجهی بهش نکردم

مهندس تهرانی: خانوم سالار وایستا. وایستا کارت ندارم

وا؟ مگه قراره کاریم داشته باشه؟

حالا هی اون بدو من بدو، توی سنگ و شن و ماسه میدویم همه کارگرا مارو نگاه میکردن

نفسم بالا نمیومد، دور ساختمونو میدویدیم

یکدفعه ای پام به سنگ گیر کرد و افتادم، اونم منو دیدو نتو نست سرعتشو کمکنه، تعادلشو از دست داد و افتاد

روی من ..

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چه افتضاحی، چیه لحظه نمیدونم چرا ضربان قلبم رفت بالا، داشتم گرم میشدم، آب دهنمو قورت دادم

، وای خدایا ؟؟؟؟؟!!!!!! وای خدایا چرا اینطوری شدم،

مهندس تهرانی بعد از چند لحظه از روم بلند شد، هنوز تو شوک بودم که مهندس گفت: عذر میخوام

من که داشتم گردو خاک لباسمو پاک میکردم: اشکالی نداره اتفاقی شد

یکدفعه ای مهندس تهرانی زد زیر خنده. زهر مار، خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

مهندس تهرانی با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: که شکر میریزی تو ماشین من؟

من هم خندیدمو گفتم: که شما منو سکنه میدی حفته تازه این اولشه کجاشو دیدی

مهندس تهرانی هم لباسو تکون داد و گفت: آره اینطوریاست؟

من: بله اینطوریاست

مهندس تهرانی: پس خانوم سالار بچرخ تا بچرخیم

من: میچرخیم

مهندس تهرانی: جنبت بالاست دیگه؟ گریه مریه که نمیکنی

کثافت آشغال فک کرده با بچه طرفه

من: نخیر خیالت راحت

مهندس تهرانی: بریم شرکت که هزارتا کار داریم

من: راستی مهندس افشار چرا چند روزه نیست

مهندس تهرانی: قراره یه ماهی لندن بمونه.

سامیار:

نمیدونم چرا لحظه ای که مکانیکه بهم گفت که یکی تو ماشینت شکر ریخته عصبانی نشدم بیشتر خندم گرفت از حرکتش، دویدم به طرفش اون میدوید و منم دنبالش، یدفعه ای افتاد منم افتادم روش، وای چه اتفاقی بود، ضربان قلبم بالا رفت، تا حالا اینطوری نشده بودم، سریع از روش بلند شدم و عذر خواهی کردم،

وای ولی چه کاری کرده بودا؟ آخه شکر؟ شکر میریزه تو ماشین نمیگه یه چیز میشه؟ وای خدا عجب دختر شریه ها. خندم گرفت، بیچاره دختره فک کرد دارم به اون اتفاق میخندم، سرشو انداخت پایین، اما من به کارش خندیدم، آخه چه طوری تونسته سوئیچمو بگیره، کی وقت کرده بره پایین چه حوصله ای داشته! ولی نمیدونم چرا هیچی بهش نگفتم، چرا عصبانی نشدم ها؟

آیسا:

نشسته بودم داشتم کارامو انجام میدادم که دیدم آتوسا زنگ زد

من: جانم

آتوسا: پیام باهم بریم بیرون

من: الان

آتوسا: آره دیگه الان

من: من نمیتونم شرکتم

آتوسا: خب بیا دیگه الان اگه آذینو سارا بودن با کله میومدی

من: چرا ناراحت میشی میگ سرکارم

آتوسا: باشه اشکال نداره

من: قربونت برم فردا میریم

آتوسا: باشه خدافظ

سمیرا: کی بود

من: دختر خالم بود میگفت بریم بیرون

سمیرا: وای ایسا حوصلم سر رفت هیچ کاریم که نداریم

من: آره منم همینطور، زنگ بزنگم آتی بیاد

یدفعه ای دیدم ۷،۸ تا پسر با مهندس تهرانی وارد شرکت شدن

من: اینا کین

سمیرا: نمیدونم فقط یکیشونو میشناسم که پسر عمشه بقیه هم فک کنم فامیلاشن دیگه

سمیرا: سلام مهندس

من: سلام

مهندس تهرانی: سلام خسته نباشید

تو همین لحظه دیدم زنگ شرکتو زدن، مش رحیم درو باز کرد

کیه؟ وای چقد صداش آشناست، اینکه آتوسای خودمونه

من: آتوسا

آتوسا: سسسسسسسسسسلام

من: تو اینجا چیکار میکنی

آتوسا: اومدم به دختر خاله ی عزیزم سر بزنگم

سمیرا: سلام خوب هستین

آتوسا: خیلی ممنون شما خوبین

من: آتوسا دیوونه شدی مگه اینجا شرکت منه

آتوسا: حالا بعدا که میشه

من: خفه شو، واسه چی اومدی؟

آتوسا: اومدم ببینمت دیگه

من: برو آتوسا من بعدا میام خونتون برو

آتوسا: کجا برم دیوونه من که تازه اومدم

مش رحیم: خانوم مهمون دارین

من:نه

مش رحیم:قهیم ه ای چایی چیزی میخورن

من:نه ممنون

آتوسا:قهوه لطفا

من:برو آبرومو بردی

سمیرا:کجا بره زشته آیسا

من:سمیرا؟

سمیرا:خب ما که کاری نداریم

من:مگه اینجا مال منه که مهمون دعوت میکنم

سمیرا:به قول دختر خالت بعدا میشه

من:برید گمشید بابا من میکم از این پسره بدم میاد بعد شما میکید...

سمیرا:مگه دروغ میگم، نمیدونی آتوسا جون اینا چه دعوایی باهم میگیرن، من تا حالا کسیو ندیدم که اینطوری با مهندس صحبت کنه نمیدونی کلکل میکنن اونم چه کلکلایی

من:سمیرا؟

آتوسا:چه کلکلایی؟ تعریف کن

سمیرا:به نظر من همیشه اینجور آدمایی که باهم دعوا میگیرن ضد همن عاشق هم میشن، آتوسا:منم همین فکر و میکنم

سمیرا:ببین آیسا خانوم آتوسا هم همینو میگه

من:اتفاقا به نظر من عاشقا از اول اول عاشق همن یعنی همیشه همدیگرو میخوان

من:حالا هم بس کنید میشنوه ها

سمیرا:نیس که تو خیلی ازش حساب میبری

آتوسا:چطور

سمیرا:انگار نه انگار رئیسشه نمیدونی چطوری باهاش حرف میزنه



آتوسا: راستی سمیرا جون اون هیچی نمیگه

سمیرا: چرا هرکدوم از هرکدوم بدترن

من: بسه بابا بسه کچلمون کردین من فقط از حق خودم دفاع میکنم

تو همین لحظه آتنا بهم زنگ زد

من: جانم

آتنا: سلام عزیزم من دارم میام شرکت داداش هستی دیگه

من: آره عزیزم بیا

آتنا هم به جمع ما اضافه شد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: میگما ایسا یه فکری

من: ها

آتنا: میانین جرئت حقیقت

آتوسا: ایول، آره

من: نه بابا تو محیط کاری

سمیرا: حال میده بخدا

من: آگه مهندس بیاد چی

آتنا: داداشمه ها اون با من

من: باشه چرا که نه

یه بطری آوردیمو شروع کردیم به بازی کردن اول نوبت آتنا و آتوسا شد

آتنا: جرئت یا حقیقت

آتوسا: حقیقت

آتنا: کسیو دوست داری

آتوسا: نه بابا

آتنا: راستشو بگیا

آتوسا: به جان خودم

بعدي نوبت منو آتوسا شد

آتوسا: جرئت يا حقيقت

من: جرئت

آتوسا: مطمئني

من: مطمئن

سه نفری دم گوش هم يه چیزی گفتن و آتوسا گفت: بايد بری واسه مهندس و مهموناش چایی ببری

من: چي؟

آتوسا: خودت خواستي

من: مگه من خدمتکارشم من اينکارو نميکنم

آتوسا: چرا ميکنی

من: اذيت نکينيد ديگه يه چیز ديگه بگيد

من: نميخوام بعدا فاميلاتون فکر بد ميکنن

آتوسا: قصه نخور اينطوري نيستن

سميرا: پاشو برو پاشو برو که منتظرن

من: | خیلی بديد. نميخوام

آتوسا: بعدا تو هم جبران کن

من: حالتونو ميگيرم

رفتم تو آشپزخونه ي شرکت و ۸ تا ليوان چایی ريختم و رفتم سمت اتاق مهندس تهراني

در زدمو وارد شد

مهندس تهراني که چایی دست منو ديد با تعجب پرسيد: چایی؟

من که نميدونستم چي بگم گفتم: بله گفتم مهمون دارين واستون چاي بريزم

رفتم جلو تر که گفت: خانوم سالار؟ اين که جزء اون شوخيتون نيست

من: نه بخدا چه شوخي اي

سینو گذاشتم رو میز که گفت: شما که زحمت کشیدین حالا هم یه زحمت دیگه بکشین تعارف هم کنید  
 با حرص پخش کردم که دیدم یکی از فامیلاش میگه: ببخشیدا ولی قند نیاوردین  
 رفتم بیرون که قندبیارم وقتی خواستم برم تو اتاقش دیدم دارن قاه قاه میخندن گفتم فال گوش واستم ببینم چی  
 میگن  
 یکی از فامیلاشون: چه دختر خوبی بود سامی من اگه جای تو بودم همون روز اول بهش پیشنهاد ازدواج میدادم  
 مهندس تهرانی: نمیدونید که چه مارمولکیه  
 یکی دیگه از فامیلاشون: عین خودته دیگه من که میگم بگیرش  
 مهندس تهرانی: دیوانه اید بخدا من میگم ما دشمن خونی هستیم شما میگید بگیرمش  
 تو همین لحظه درو باز کردم رفتم تو، تا منو دیدن ساکت شدن  
 من: اینم قند امر دیگه ای  
 مهندس تهرانی: شکلات ندارین  
 من با حرص گفتم: نخیر  
 مهندس تهرانی: خرما که داریم  
 من: اگه هم داشته باشیم من دیگه نمیارم بگید مش رحیم بیاره  
 مهندس تهرانی: خب خودت اول اومدی از ما پذیرایی کردی مگه کسی اجبارت کرد، راستی قضیه چیه؟  
 من: هیچی. نیس که خیلی دستو دل بازی من فقط دلیم برای مهمونات سوخت که نمیرن از گشنگی  
 حالا همه ی مهموناش زدن زیر خنده  
 با عصبانیت: خب چاییتونو بخورین تا از دهن نیفتاده  
 رفتم پیش بچه ها که دیدم اونا هم دارن میخندن  
 من: مرض  
 آتوسا: آفرین حالا بیا ادامه بازیمونو بکنیم  
 من: دارم براتون  
 آتنا: راستی نمیپرسی واسه چی اینا اینجا جمعن؟

من: واسه چی

مهندس تهرانی: بخاطر اون پروژه ای که بردین

من:؟!؟

آتنا: آره شب هم قراره که اعضای شرکتو ببرن بیرون

من: امشب؟ مهندس افشار که نیست

آتنا: آره اون که معلوم نیست کی بیاد؟

من: خب کجا قراره بریم

آتنا: نمیدونم، آتوسا جان شماهم بیاید

آتوسا: خیلی ممنون مرسی

آتنا: جدی میگم

آتوسا: نه مرسی امشب مهمون داریم

من: کیه؟

آتوسا: خاله مریم اینا و میثم

آتنا: میثم کیه؟

من: منحرف پسر خالمه

من: خاله مژگانینا نیستن

آتوسا: نه اونا عروسی دعوتن

من: آره مامانینای منم هستن

آتنا: تو که نمیری

من: نه بابا آخه خیلی نزدیک نیستیم که برم

آتنا: خب بیاید به بازیمون ادامه بدیم

یه نیم ساعتی به بازیمون ادامه دادیم و رفتیم خونمون.

یه مانتو کار شده ی تافته مشکی و با یه شال و کفش قرمز پوشیدم و رفتم



من با ذوق گفتم: چه \_\_\_\_\_ می؟

البرز: داد نزن

من: بگو چی دیگههه

البرز: میگم آروم باش، نمیخوام مامانینا بفهمن

من: اه خب نمیخواهی بگی نگو

البرز: اسکی

ناراحت شدم و با عصبانیت گفتم: اسکی؟ بس کن البرز.

البرز: خیلی مسخره ای ها لوس

من: البرز مٹ اینکه یادت رفته ها

البرز: اصن هم یادم نرفته

سه سال پیش ما خانوادگی رفته بودیم شمیرانات اسکی که البرز اونجا بالای تپه یکی به البرز میخوره البرز هم میوفته پایین وسر و گردنش میشکنه و اگه یه ذره اونور تراز گردنش بود به نخاش آسیب میدید و ممکن بود برای همیشه فلج شه، واسه همین ما دیگه هیچ وقت اسکی نرفتیم

من: پس اگه یادته دیگه از این حرفا نزن

البرز: خفه شو بابا، اون اتفاق بود

من صدامو بلند تر کردم و گفتم: خیلی نفهمی، نزدیک بود خودتو به کشتن بدی

البرز: صداتو پایین بیار، نخواستی نیا با دوستام میرم

من که داشت اشک در میومد با ناراحتی گفتم: بس کن دیگه

البرز فقط نگام کرد

من: البرز، ترو خدا، ترو خدا نرو

البرز: اونش دیگه به خودم مربوطه، من فقط ازت پرسیدم میای یا نه

من: داداش ترو خدا، بخدا میتروسم

البرز: گفتم که دیگه بقیش به خودم مربوطه

من: البرز چه جوری میتونی انقدر بیخیال باشی

البرز: آیسای کسی تا بحال با اسکی اونم توی شمیرانات که کوهاش زیاد ارتفاع نداره نمرده

من با عصبانیت: البرز! زبونتو گاز بگیر

البرز: من دارم فردا صبح میرم

من: پس منم میام، تنهات نمیزارم، میام و مراقبت هستم

البرز دیگه هیچی نگفت

من: با آذین و بچه ها هماهنگ میکنم تو هم به آنیلا بگو

البرز که از نگرانی و سیاست من خندش گرفته بود گفت: چشم خانوم مهندس، فقط به مامانینا نگو که بیچارمون میکنن

البرز: اها راستی اون دختر خاله ی چلمنگتم بیاد

من با اخم گفتم: باشه

اومد دماغمو کشید و بوسید منو واز اتاق بیرون رفت

حالا به مامانینا چی بگم، بگم دارم کجا میرم، اگه سارا اینا سوتی بدن چی؟ باید هماهنگ کنم باهاشون

خلاصه جمعه صبح شد و ما ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شدیم قرار بود ساشا بیاد دنبالمون، به خانواده هامون گفتیم که داریم میریم لواسون خونه ما.

منو آذینو ساراو آنیلا و آتوسا یه ماشین، مردا هم سوار یه ماشین شدن و رفتیم

وای چقد سرد بود، یه کاپشن بنفش با یه کلاه و شلوار بادمجونی پوشیدمو اسکی های طوسیمم پام کردم حسابی خوشگل شدم، خیلی هم بهمون خوش گذشت، بعد اسکی هم سوار تلکابین شدیم، کلی خندیدم و مسخره بازی درآوردیم

داشتیم میرفتیم به سمت رستوران که ساشا منو بایه گوله برف قافل گیر کرد

من تا رفت خم شدم بهش برف بزنم دوباره بهم زد

من برفو گوله کردم و حمله کردم به ساشا بقیه هم شروع کردن به برف بازی، داشتم دنبالش میدوییم

من: وایستا میکشمت

ساشا: نمیتونی و دوباره بهم برف زد





مهندس تهرانی: باز زدین به کجا

گفتم : من بزمن به جایی؟ آهااااا نکنه فک میکنید دفعه ی قبل من مقصر بودم

مهندس تهرانی به حالت مسخره وار: نه خانوما که هیچ وقت مقصر نیستن

من: چی؟ اون دفعه ای من زدم به تو؟ یا تو اومدی از پشت زدی

مهندس تهرانی: بد جا پارک کرده بودی خانم.

من: ببخشیدا کسی که از عقب میزنه مقصره ها

مهندس تهرانی: هه باشه من مقصر

من: پس چی که مقصری

مهندس تهرانی: گفتم که من مقصر، تو آفرین، تو بیست، تو عالی

من: منو مسخره میکنید؟

مهندس تهرانی در حالی که میخندید زیر لب گفت: ملت درگیرن بخدا، ازش تعریفم میکنیم طلبکاره

میزنمتا این چرا انقدر زود پسر خاله میشی بچه پرو

من جیغ زدم: مهندس.

مهندس تهرانی لبخند ژکوندی زدو رفت بالا.

داشتم کارامو میکردم که تشنم شدو رفتم برای خودم شربت بریزم ، یکدفعه ای یه نقشه ی شوم به فکرم رسید ،

برگشتم به سمت سالن و پرسیدم: شربت میخورین؟

سمیرا: آره اگه زحمت نمیشه

مهندس تهرانی هم که پیش سمیرا بود گفت: واسه منم بیارین

سه تا لیوان شربت ریختم اما توی شربت مهندس تهرانی ۱۰ قاشق اضافه شکر ریختم و رفتم که تعارف کنم

اول رفتم به مهندس تهرانی تعارف کردم. مهندس تهرانی: ممنون

من: خواهش میکنم

و بعد هم نشستم پیش سمیرا ، منتظر بودم که شربتو بخوره ، آهان لیوانو برد سمت دهنش حالا، یک دو سه

دیدم یکدفعه ای شروع کرد به سرفه کردن، از بس سرفه کرد دیگه نفسش در نمیومد، قرمز شه بود در حد گوجه  
فرنگی، وای خیلی قیافش خنده دار شده بود

حقته، بازم حالتو میگیرم کجاشو دیدی

یکم که گذشت حال مهندس تهرانی جا اومد، سمیرا هم رفته بود دستشویی، مهندس تهرانی: مثل اینکه رابطتون  
خیلی با شکر خوبه نه؟

خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم و گفتم: بله خیلی

مهندس تهرانی: داشتم خفه میشدم

من با خنده: اشکال نداره بزرگ شدی یادت میره

مهندس تهرانی: خانوم سالار حواستون باشه شد دوتا کار، من اگه یدفعه ای سطح تلافیم رفت بالا ناراحت نشین

من: هه منو از تلافیتون میترسونید

مهندس تهرانی: ببین حالتو میگیرم

من: شدیداً منتظرم

مهندس تهرانی: زیاد طول نمیکشه، حالا حالاها اجراش میکنم

من: وای چه خوب خیلی مشتاقم بدونم چه طوریه

مهندس تهرانی در حالی که میگفت: میبینی پاشد و رفت

یکم ترسیدم نکنه بلاملایی سرم بیاره! یا ابولفضل. چیکار میخواد بکنه؟! عجب غلطی کردم

صبح فرداش:

من: داداش دیرم شده منو میرسونی

البرز: میخواستی زودتر پاشی من نمیتونم خودم دیرم میشه

من: ترو خدا

البرز: میگم خودم دیر میکنم

من: ببین من اصلاً حوصله ی دعواهای سامی رو ندارم

البرز: وات؟ سامی؟

من: چیزه همون تهرانی مهندس تهرانی

البرز: از کی تا حالا به اسم کوچیک صداس میزنی؟!

من: همیشه تقصیر تو، چرا عصبیم میکنی حالامگه چی گفتم

البرز: هیچی، پاشو برو لباستو بپوش

من: برگشتنی هم بیایی ها

البرز: خب بابا میاد دیگه

من: مامانینا میخوان برن خونه ی مادرجون فردا برمیگردن

البرز: باشه، راستی منم نیستما برو خونه ی آذینینا

من: خیلی خوب باشه

سوار ماشین شدمو رفتیم که منو برسونه شرکت،

توی شرکت اتفاق خاصی نیفتادو همه چی آروم و رو روال بود.

وا مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟؟؟؟؟؟!!!!!!

ساعت ۶ بود دیگه باید تعطیل میکردیم همه رفتن فقط منو خانوم قیاسی و مهندس تهرانی موندیم

سمیرا: میخوای برسونیمت

من: نه بابا تو برو شوهرت منتظره داداش منم الان میاد

سمیرا: آخه

من: آخه نداره که البرز الان پیداش میشه

سمیرا: پس فعلا خدافظ

من: خدافظ

بعد از یه ربع زنگ زدن بالاخره گوشیشو جواب داد

من عصبانی: کجایی البرز؟ سه ساعته منتظرم

البرز: ببخشید آیسا نمیتونم پیام دنبالت

من: البرز؟؟؟؟!!!!!! خب زودتر میگفتی الان وقت گفته







آذین: نه نه نه اصلا، به جوری رفتار کن که انگار اصلا برات مهم نیست، اصلا بهش توجه نکنو به روش نیار اینطوری بیشتر حرصی میشه، اگه بری و باهش دعوا کنی فکر میکنه چه کسی باشه

من: آره راس میگیا ولی خب اگه اینکارو نکنم چیکار کنم

آذین: بیا بریم خونه بهت میگم

من: یعنی آذین دلم میخواد خرخرشو بجوم

آذین: حالا حرص نخور، اصلا اون پسره ارزش فکر کردن داره که حالا داری به خاطر کاراش حرص میخوری

من: آره بخدا، راستی شام چی دارین

آذین: هیچی

من: هیچی؟ مگه میشه مامانت هیچی درست نکرده باشه

آذین: مامانمنا خونه نیستن

من: خب نباشن، یعنی تو نباید هیچی به من بدی؟ خجالت بکش

آذین: حالا بیا بریم خونه یه چیز میخوریم

من: آذین چی میخوای به من بدی خیلی گشمنه ها

آذین: یه چیز سفارش میدیم بیارن پرو

رفتیم تو اتاق آذین

آذین: آیسایه چیز میگم خواهشا بحث ادب و تربیت و خانمی رو بزار کنار

من: چی؟

آذین: باشه؟

من: خب چی؟

آذین: پایه ای بریم دم خونشون یه کارایی کنیم

من با چشای گردشده و دهن باز گفتم: چی کار کنیم؟!

آذین: بریم به طرف اتاقش سنگ پرت کنیم

من: دیوونه شدی!!!!!!





من: با نون اضافه

آذین: نگفتی پایه ای بریم؟

من با توجه به فکرایبی که کرده بودم بدون مکث جواب دادم: پایه ی پایه

آذین: میدونستم دوست جونیه خودم، که تو از تلافی نمیگذری اونم تلافی از پسرا

من: لذتی که در انتقام است در بخشش نیست

پیام آموزنده ی داستان بود

من یکدفعه ای جیغیدم: آذین؟ کی باید بریم؟

آذین: آرام باش دخترم آرام چقدر هولی

من: نه جدی میگم ساعت چند بریم

آذین: ۱۲ به بعد

من: ۱۲ به بعد؟؟

آذین: نه پس میخوای الان بریم، ساعت ۹ شب؟

من: ۱۲ اخه؟ اون موقع وقت انتقامه

آذین: باید کوچه خلوت باشه و همه خواب باشن دیگه

من: مامانیات بیان چی؟ بگیم اون موقع شب داریم کجا میریم

آذین: مامانیای من تا ۳،۴ نمیان

من: کجاهستن؟

آذین: عروسی

من: اوکی، برو درو باز کن غذا رو آوردن

آذین: ای به چشم شما امر بفرما

ساعت ۱۱:

آذین: پاشو بریم آماده شیم

من: وای باید بریم؟



رسیدیم دم در خونشون، وای خدا میترسم یکی مارو بیاد ببینه؟

آذین: اتاقش کدومه

من: وایستا...! فک کنم اون یکیه نه؟

آذین: آره دیگه اون طرف که اتاق آتیه اینم که روبروشه حتما مال اونه دیگه

من: آذین؟ بخدا خل شدیما ساعت ۱۲ شبه ماومدیم تلافی

آذین: هیس... آروم تر حرف بزن

آذین دنبال سنگ گشت، به سنگ اندازه ی گردو گرفت

وگفت: آماده ای

من: تقریبا

آذین شروع کرد و سنگو زدبه پنجره ی اتاقش.

منم یدونه کوچیک برداشتم و پرتاب کردم.

وای اگه همسایه ها بیدار میشدن؟ اگه یه آشنا مارو میدید وای .

منو آذین حسابی خندیدیم. آذین: بیا حالا تگری بزنی

من که جو گرفته بودتم گفتم: بزنی

۷، ۸ تا سنگ برداشتیم و پشت سرهم زدیم، آذین داشت آخرین سنگ توی دستشو میزد که یکدفعه ای دروازشون باز شد، یه مرده درو با عصبانیت باز کردو دوید به طرفما و میگفت: جوونای ناصالح، بچه های بی تربیت مزاحما برین گمشین مزاحما

منو آذین سکنه کردیم تا دیدیم داره به طرف ما میاد ماهم فرارو برقرار ترجیح دادیم و تا تونستیم دویدیم بعد از اینکه به اندازه ی کافی فاصله گرفتیم، نشستیم رو زمین، حالا داشتیم غش میکردیم از خنده .

آذین: وای خدا، دیدی؟ و دوباره زد زیر خنده

من: کوفت همش تقصیر تو بود

آذین به حالت مسخرگی: مزاحما، جوونای بی تربیت

دوباره خندیدیم، وای خدا خعلی باحال بود، مزاحما!؟

من: نمیری آذین .

آذین: بچه های بی تربیت

من: وای ی ی ی ... آذین ماشینت

آذین: وای ماشینم؟! چیکار کنم

من: آذین!!!!!!

آذین: آیسایا خط مط ننداخته باشه روش؟!

وزدیدیم زیر خنده، من: من که اگه جای مرده بودم ماشین مزاحمارو خط خطی میکردم!

آذین: مزاحم.

من: بیا برگردیم بریم ماشینتو نجات بدیم

آذین: برگردیم؟! اگه یارووه باشه چی؟

من: پس چیکار کنیم؟ چاره ی دیگه ای هم نداریم

آذین: بخدا اینبار به جای مزاحم گفتن فحش خواهر مادر میخوریم

و دوباره هرهر زدیم زیر خنده

برگشتیم سمت ماشین و بدون معطلی سوارش شدیم

آذین: وا؟! چرا اینطوری شده روشنه اما حرکت نمیکنه؟

من: ا! مگه میشه چرا همچین میشه

آذین پیاده شد تا ماشینو نگاه کنه، گفت: وای پنچرش کرده

من: پنچر؟

منم پیاده شدم و رفتم که ببینم، ۲ تا چرخای جلوی ماشینو پنچر کرد

من: وای ...

آذین: چیکار کنیم؟

من: وای خدا نمیدونم

آذین: یعنی قراره تا فردا صبح اینجا بمونیم؟

من: وای خدایا.

آذین: آخه نمیشه به آتی هم زنگ زد با این حرکتمون

و هرهر زدیم زیر خنده، یکدفعه ای وسط خندم با نوری که دیدم حس کردم یه ماشین داره میاد.

ماشینه همینطور که نزدیک میشد، فهمیدم ماشین تهرانیه. وای خدا وای.

من: آذین

من: آذین... آذین...

آذین که داشت میخندید با همون حالت گفت:ها؟ چیه؟

من: آذین برگرد.

تو همین لحظه ماشینه وابستادو تهرانی ازش پیاده شد، مثل اینکه مارو ندیدو متوجه ما نبود، یه یه متری باهم

فاصله داشتیم

آذین: چی؟

آذین هم که تازه متوجه شد گفت: وای اینکه سامیاره؟

من: آذین برگرد

همین که داشتیم برمیگشتیم یکدفعه ای سامیار گفت: به به خانما ...

برگشتیم به طرف صدا، من: س س سلام

آذین: سسسلام آقا سامیار

سامیار با لبخند ژکوندش: کجا تشریف داشتین؟؟؟

من: چیزه... خونه ی... خونه ی...

آذین: خونه ی یکی از آشناهامون

سامیار که معلوم بود فهمیده و میخواد مسخرمون کنه گفت: اِ جدا؟ پس چرا دم در خونه ی مایید؟!

آذین: \_\_\_\_\_ ما اونجا بودیم اینجا ماشینمونو پارک کردیم .

سامیار: آذین خانوم ترسیدین؟ چرا اینطوری حرف میزنید؟ مگه دنبالتون کردن؟

من: نه چه جوری حرف میزنیم مگه ما چیکار کردیم که بترسیم؟

\_\_\_\_\_ وای ایسا تو هم با این حرف زدنت



من: آهان فک کردم چیز دیگه ای میخواین بگین

مهندس تهرانی: نه چه چیز دیگه ای

مهندس تهرانی: آقا، من تسلیم ... ، یکم دیگه طول بکشه فک کنم کشته بدیم

من: واقعا؟

مهندس تهرانی: آره دیگه کم مونده بیاید منو بکشید

من: یعنی واقعا تسلیم؟

مهندس تهرانی: بله من تسلیم.

ایول، باورم نمیشه روی این پسره رو کم کردم، هورا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مهندس تهرانی: زیاد ذوق نکن، من فقط برای حفظ جونم اینکارو کردم وگرنه که من حریف تو بودم

من: به من ربطی نداره تو عقب نشینی کردی، بیخود بهونه نیار

مهندس تهرانی: خانوم سالار ادامه میدما

من: نه نه نه، خیلی خب باور کردم تو بخاطر حفظ مال و جان اینکارو کردی

آذین که تا این لحظه داشت به حرفای ما گوش میکرد گفت: آیسا ساعت یه ربع به ۲.۴.

من: وای دیر شد بریم خونه

مهندس: با این ماشین؟

من: وای راس میگینا

آذین: زنگ بز نیم آژانس اما ماشینو چیکار کنم

من: راس میگی بابات نميگه ماشینت کجاست؟

مهندس تهرانی کتشو در آورد و روبه من گفت: خانوم سالار یه لحظه اینو بگیرید، آذین خانوم شما هم جک ماشینو

بیارین

چی؟ یعنی این میخواد پنچری بگیره؟ بابا غیرت، بابا تعصب، بابا مرام؟! ولی جدی جدی میخواد پنچری بگیره؟ مگه

کار خوبم بلده!؟

و اینک گلابی ها آدم میشوند...!؟





خانوم سالار:هیچی سلام میرسونه

من:جدا؟بهش بگید دلم خیلی براش تنگ شده

خانوم سالار:باشه چشم

یکدفعه ای جیغ زد:راستی...

این دیوانه ست ؟چرا یدفعه ای رم میکنه.

با تعجب نگاهش کردم

گفت:راستی جایزه ی من چی میشه؟

من:جایزه؟

خانوم سالار:آره دیگه جایزم ،جایزه ی بردنم

بچه پرو. آخه کدوم آدمی با رئیسش این طوری حرف میزنه که آیسا با من حرف میزنه؟

نفهمیدم چی شد؟!آیسا!!!!!! نه همون منظورم خانوم سالار بود ،از دهنم پرید.

داشتم چی میگفتم؟آهان ؟آخه کی؟هان؟تازه جایزه هم میخواد

من:ازم جایزه میخوای؟

خانوم سالار:نه پس فک کردی الکیه ،باختی نباید به من جایزه بدی

من با تعجب:خب چی

خانوم سالار:مثلا به قول خودش مودب شده بود و تعارف میکرد ، گفت:نمیدونم هرچی خودتون گرفتید

من:خب میگم چی؟

خانوم سالار:ا من چه میدونم؟

من:باشه پس بعد از کار جایی نرید ،بریم کافه ای جایی ،من خرج بازنده شدنمو بدم

بیچاره چشاش ۴ تا شد؟راس میگه ها ،این چه پیشنهادی بود دادم!!! آخه شاید راحت نباشه با یه پسر بره بیرون

،منم عجب چیزایی میگما؟!!!میخواستم بگم اگه نمیتونه و دوست نداره نریم که خودش گفت:باشه پس تا بعد.

ورفت

خدایا چرا من هیچی به این دختره نمیگم؟ چرا بهش نمیگم با من درست حرف بزنه؟ هیچ دختری هنوز حق نداره به من بگه تو چه برسه بیاد با من اینطوری صحبت کنه؟!

در عین حال که خیلی شوخی میکنه و خیلی هم با همه راحت و ولی خیلی باشخصیت و خانومه، خیلی هم باهوشه و پرتوان، یعنی من هنوز تو کف تراس ساختمونم. چه قدر هم لجباز و سرکشه، حرف زور تو کتتش نمیره؟ به حرف هیچکس توجه نمیکنه و مغروره درست عین خودم

چی شد؟ من دارم از این تعریف میکنم؟ من چم شده؟ من تا حالا از هیچ دختری تعریف نکردم یعنی هیچ کس منو جلب خودش نکرده! وای خدایا؟؟؟؟!!!!

فکر کنم دیوونگیش واگیر داشت به منم سرایت کرد!!!!!!

تو همین افکار بودم که یکدفعه ای عین چی دروباز کردو اومد تو وگفت: راستی نمیخوام خیلی دیر شه داداشم دوست نداره زیاد بیرون بمونم

اینو گفت ورفت

خدایا!!!!!! این خله یا دیوونست؟ از کارش خندم گرفت

وای دارم دیوونه میشم چرا من دارم از کاراش میخندم، بدون در زدن عین چی میاد تواناق من بعد اونوقت من میخندم!؟

ساعت ۶ که کارمون تموم شد، رفتم تو ماشین منتظرش نشستم اونم اومد، رفتیم باهم یه کافی شاپ شیک، یه میز دونفره انتخاب کردیم، یه موزیک ملایم هم زده شده بود، یه نگا بهش انداختم، سرش پایین بود، چقدر خانوم وار نشست، چقدر حواسش که هست که با یه پسر بیرون اومده، خیلی حواسش هست به رفتاراش خیلی.

وای خدایا چرا دارم پرت وپلا میگم، چرا انقدر امروز من از این تعریف میکنم.

گارسون اومدو سفارش گرفت، هر دو مون کافه گلاسه سفارش دادیم.

من: چگونه

خانوم سالار: چی؟

من: جایزت

لبخندی زد وگفت: خوبه

تو همین لحظه گوشیش زنگ خورد

خانوم سالار: سلام میثم جان

یکم تعجب کرد ،نمیدونم چرا کنجکاو بودم بدونم میثم کیه ،نمیدونم چرا دلم میخواست به مکالمشون گوش کنم

.....

خانوم سالار:نه من خونه نیستم

.....

خانوم سالار:نه البرز و آنیلا هستن ،برو منم تا یه ساعت دیگه میرسم

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_ میبینمت عزیزم

.....

خانوم سالار: قربونت .خدافظ

یکدفعه ای ازش پرسیدم:خبریه؟

چشاش ۴ تا شد و گفت:خبر؟

وای؟! اصلا به من چه ربطی داره که اون پسره کیه.

من دیگه هیچی نگفتم خودش خنیدیدو گفت:آهان پسر خالم بود

نمیدونم چرا ولی ته دلم آرام گرفت

سفارشامونو آوردن ،داشتیم میخوردیم که یاد روزی که باهش دعوا گرفتم افتادم ،وای خیلی بد باهش صحبت کردم ،آخه من چطوری تونستم اشک یه دختر و دربیارم ،خدایی اون موقع ها ازش بدم میومد ، خوشم نمیومد یه دختر انقدر لجباز و مغرور باشه ، خوشم نمیومد کسی جلوم وایسته ،تصمیم گرفتم ازش عذرخواهی کنم.

من:خانوم سالار یه چیز بگم راستشو میگین

خانوم سالار: بگین

من:بابت دعوای اونروز منو بخشیدین؟

خانوم سالار بلا فاصله گفت:من آدم کینه ایی نیستم

من:یعنی از من دلخور نیستین؟

خانوم سالار: راستش اونروز که حسابی عصبانی شدم ،آخه شما حتی نداشتین با من اونطوری صحبت کنید ،ولی الان میبینم آدم خیلی محترمی هستین و خب اونروز هم عصبانی بودین حق داشتین ،هرکس دیگه ای بود

همینطوری میشد، خب ما به قول خودتون دوست و همکاریم و این حرفارو باهم نداریم بله من دیگه ازتون دلخور نیستم

یه سوال پرسیدما، واسه من سخنرانی راه میندازه

من: منم خیلی ناراحت شدم بابت رفتار اونروزم و خیلی هم پشیمون

خانوم سالار: دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود

من: خواهش میکنم

خانوم سالار: نمیریم

من: باشه بریم

خانوم سالار: خیلی ممنون

رسوندمش خونشون و خودم هم رفتم خونه، روز خیلی خوبی بود، چه دختر پاکیه چه زود منو بخشید، عجب دل مهربونی داره

آیسا:

منو رسوند خونمون، روز خوبی بود، خودمونیمه مهندس تهرانی خیلی مرد باشخصیت و خوبیه، چقدر بد میگفتم ازش اما اصلا اینطوری نیست فقط خیلی مغروره خیلی. البته مرد و غرورش، از نظر من مرد باید غرور داشته باشه و فقط برای عشقش غرورشو زیر پا بزاره، من عاشق مردای فروردینی و مردادیم چون اینطورین.

البرزو آنیلا و میثم و حشیانه اومدن تو اتاقم وافکارم رو بهم زدن.

آنیلابا شوخی: چقدر دیر کردی، این کی بود رسوندت؟

قربون خواهر خوشگلم برم چقدر دلم براش تنگ شده بود، آنیلا اینا کرج زندگی میکنن و فقط پنج شنبه جمعه ها میان.

من: علیک سلام

آنیلا: همون که تو گفتی، این پسره کی بود

من: مهندس

میثم: زپلشک

من: میزنم تا اصن به تو چه. آجی جونم اون مهندس تهرانی بود

البرز: کجا بودی چقدر دیر کردی

چی بگم بگم باهم سر انتقام و تلافی شرط بستیم اون باخت منو برد بیرون؟

من: هیچی منو سمیرا و مهندس تهرانی رفتیم بیرون

آنیلا: واسه چی؟

من: همینطوری، مهندس گفت بریم بیرون یه چیزی بخوریم

میثم: چی خوردین

من: تو فضولی

پسرا رفتن بیرون و منو آنیلا موندیم قضیه ی تلافی و اینارو بهش گفتم، یعنی کپ کرد قشنگ.

آنیلا: آیساً؟ عجب شیطونی هستی، آدم باید از تو بترسه بخدا

من: پس چی، ولی حسابی حالشو گرفتم

آنیلا: چند سالش هست

من: من چه میدونم ۲۶، ۲۷ باید باشه

آنیلا: راستی آتنا میدونه شماها باهم کار دو پنیرین؟

من: نه بابا

آنیلا: واقعن امروز اون همکارت سمیرا اومد؟

من: خلی؟ معلومه که نه

آنیلا: بچه پررو با پسر مردم میری بیرون؟

من: بعلهههههه

آنیلا: پسر خوبیه؟ چه جور آدمیه

من: من چه میدونم، ولی نه خداییش اوایل حالم ازش بهم میخورد اما الان میبینم خیلی پسر مودبو باشخصیتیه

آنیلا: که اینطور پسر مودبو باشخصیتیه

من: اِ خب تو پرسیدی منم گفتم چطوره دیگه چرا حرف در میاری

آنیلا: خیلی خب حالا بریم پایین کمک مامان

من: باشه من الان لباسمو عوض میکنم میام.

صبح که تو اتاق مهندس تهرانی رفته بودم، گوشیم زنگ خورد، سارا بود

من: جانم

سارا: سلام چند شدی؟

من: چيو؟

سارا: امتحان (... ) رو ديگه

من: وای اصلا یادم نبود، تو چند شدی

سارا: ۱۸. تو هم سریعتر نمرتو بگیر بهم خبر بده

من: باشه

سارا: فعلا

سريع با گوشيم رفتم تو سايت دانشگاه، خیلی استرس گرفتم، خیلی خونده بودم، استادمون يه امتحان تست گرفته بود، حدودا ۶۰ تا سوال بود، خیلی هم خوب داده بودم فک کنم ۱۹-۲۰ شم

۱،۲،۳... چی؟ امکان نداره، این نمره ی منه؟! وای خدایا من تو عمرم این نمررو نداشتم! ۱۲؟؟؟

همینجوری که داشتم نمرمو میدیدم یکدفعه ای اشک از چشمم جاری شد.

مهندس تهرانی با چهره ی نگران: اتفاقی افتاده؟

همینطوری گریم شدت گرفت، آخه ۱۲؟ من که خونده بودم آخه چطوری؟ خدایا باورم نمیشه

مهندس تهرانی از پشت میزش اومد کنارم نشست و دوباره پرسید: چی شده؟

من: هیچی و دوباره گریم بیشتر شد

مهندس تهرانی هم نمیدونست باید چیکار کنه، انگار میخواست آروم کنه، دوباره پرسید: کمکی از دستم برمیاد؟

من: نه ممنون

مهندس تهرانی: خب بگین چی شده

من: چی بگم؟ بگم امتحانمو گند زدم؟ بگم ۱۲ شدم؟

مهندس تهرانی دستمال بهم تعارف کردو گفت: حالا اشکال نداره .خونده بودین؟

من: پس چی که خونده بودم

مهندس تهرانی: پس چطوری این نمررو گرفتین

من: من چه میدونم

مهندس تهرانی به گوشیم نگاه کردو وگفت: اجازه هست

گوشیمو دادم بهش ،نمیدونم میخواست چیکار بکنه؟

تو گالری مالری نره ،عکسای شخصیم هست.

مهندس تهرانی بعد از چند دقیقه: !!! آخه حواست کجاست

با تعجب نگاهش کردم که گفت: وای ببین چیکار کردی

گوشیو از دستش گرفتم، وای عجب اشتباهی، یه سوالی رو بلد نبودم و میخواستم آخرسر بزمنش و اما به جای اون

سوال نزده ،سوال بعدیو جواب دادم و همه ی سوالرو اشتباه جای هم زدم

من: وای من چقدر حواس پرتم

مهندس تهرانی: شما که خونده بودید، اشکال نداره بی دقتی کردین دیگه.

من: خدا .حالا من چیکار کنم .اه

مهندس تهرانی: پاشوبرو یه آبی به دستو و صورتت بزنی ،دیگه هم نبینم واسه نمره گریه کنی

ها؟ چی گفت؟ یا ابولفضل این چی میگه؟

پاشدم ورفتم بیرون تا یه آبی به دستو صورتم بزنی.

سامیار:

وا؟ این چرا داره گریه میکنه؟ خیلی دلم میخواست بدونم! نمیدونم چرا اما واسم مهم بود، واسم مهم بود چرا داره

اشک میریزه، از گریش ناراحت شدم ، خدا یا من نمیخواستم گریه کنه، دلم نمیخواست ، خودمم نمیدونم چرا ولی

فقط میدونم که نمیخواستم ناراحتیشو ببینم ، گریه نکن ، د اشک نریز دیگه ، دلم میخواست هر کمکی که از دستم

برمیاد انجام بدم ، ترو خدا گریه نکن خانوم سالار.

بیچاره چه اشتباهی کرده بود ، زحمتش به باد رفت ، دلم سوخت ، نمیدونم چرا ولی خودمم ناراحت شدم ، آخه

گناه داشت وقتی خونده بود نمرش بخاطر یه اشتباه مسخره کم بشه





خانوم سالار: بله خیلی خووووووووووب

من: چی اونوقت؟

خانوم سالار: یکی از بهترین خب‌رای عمرمو

من: خب چی؟

خانوم سالار: یه خبر فوق العاده

من: خب

خانوم سالار: یه خبر که...

من: سوزنتون گیر کردا . پرسیدم چی؟

خانوم سالار: دارم خاله می‌شممممممممممممممممممممممم

آخی ، چقدر ذوق کرد

من: به سلامتی ، مبارکه ان شاء اله

خانوم سالار: مرسی ایشالا قسمت شما هم بشه

خندیدم و پرسیدم: چی خاله شدن؟

خانوم سالار هم خندش گرفتو گفت: نه دایی شدن

من: آهان ، مرسی ایشالا

خانوم سالار: وای خیلی خوشحالم هووووووووو

چقد خوشحالیهاش هم واسم جالب بود !!!!!!!!!!!!!

خندم گرفته بود از حرکاتش ، عین بچه ها جیغ جیغ میکرد !

من: خیلی خوبه نه ، خواهر آدم بخواد بچه بیاره

خانوم سالار: خیلی مخصوصا اینکه بچه ی خوشگلو تپل مپل و سفید ، وای الهی خاله قربونش بره

با این جمله ی آخرش بیشتر خندم گرفت

چند دقیقه بعد:

خانوم سالار: راستی یادم رفت بهتون بگم، دیروز یکی از کارگرا اومد پیشم گفت که میشه این ماه حقوقشو زودتر بدین

من: واسه چی؟ چرا؟

خانوم سالار: خب حتما نیاز داره دیگه

من: نه بابا معتاد یعتادن میخوان مواد بخرن

خانوم سالار: شاید واقعا بهش احتیاج داشته باشه

من: اگه به این بدیم بقیه کارگرا هم یاد میگیرن هرروز میان میگم ما احتیاج داریم، مگه این با بقیه چه فرقی داره

خانوم سالار: همین یه بار که اشکالی نداره

من: درسته اما گفتم بقیه هم میان همین حرفو میزنن

خانوم سالار: ترو خدا گناه داره

جملشو خیلی خواهشانه گفت، دلم نیومد ناراحتش کنم گفتم: باشه اشکال بهش بگین این ماه پولشو زودتر میدم

یدفعه ای جیغ زد: خیلی گلی مهندس

چشام ایندفعه بجای چهار تا چهل تا شد! خندم گرفت از حرفش!؟

بیچاره خودشم فهمید چی گفت واسه همین گفت: خیلی ممنون از لطفتون

من: خواهش میکنم

خدایا چرا انقدر حرکاتو رفتارش واسه من جالبه؟

توی کارگاه گوشیش زنگ خورد، وای این چقدر زنگ میخوره

خانوم سالار: بله بفرمایید

.....

خانوم سالار: بله، شما؟

.....

خانوم سالار: خیلی ممنون پرسیدم شما

.....

خانوم سالار: باید بشناسم؟

...\_\_\_\_\_

خانوم سالار: خب. شماره ی منو از کجا گرفتی؟

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: آقای محترم یه بار گفتی گفتم نه پس دیگه مزاحم نشو.

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: برو بابا من چیکار کنم

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: نمیخوام

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: گفتم نه ، دیگه هم زنگ نمیزنی فهمیدی

و تلفنو قطع کرد ؛ معلوم بود که یکی مزاحمش شده بود ،

واسم مهم بود بدونم که کی بود، چه دلیلی داشت مزاحمش بشه !

معلوم بود عصبی شده ، سریع یه شماره ای گرفتم زنگ زد

خانوم سالار: الو سارا

...\_\_\_\_\_

خانوم سالار: آره عصبانیم ، این پسره شماره ی منو از کی گرفته

...\_\_\_\_\_

خانوم سالار: همین پسره محسن رضایی دیگه

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: من چه میدونم ، موندم از کی گرفته؟

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: پسره ی سریش هرچی بهش میگم نه ، میگه قصدم خیره ، قصدت بخوره تو سرت

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: آدمو عصبی میکنن دیگه، آه

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: پربروز گفت، من گفتم نه، فعلا قصدشو ندارم، گیر میده چرا، خب نمیخوام دیگه

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: من بعدا بهت زنگ میزنم، این فقط یه بار دیگه به من زنگ بزنه دارم براش

\_\_\_\_\_

خانوم سالار: باشه خدافظ

از مکالمشون معلوم بود که یکی ازش خواستگاری کرده اما خودش قصد ازدواج نداره و از پسره هم خوشش نمیاد.

نمیدونم چرا ولی خودمم یکم عصبی شدم، دلم میخواست بدونم پسره کیه؟

خانوم سالار تو حال خودش بود. چون دیگه روابطمون دوستانه بود واسه همین رفتم سمتشو پرسیدم: مشکلی

پیش اومده؟

خانوم سالار: نه چیز مهمی نیست

من: کسی مزاحمتون شده؟

خانوم سالار: مزاحم که به قول خودش نه قصدش خیره

من: خب

خانوم سالار: خب ولی من فعلا این قصدو ندارم

خواستم سر شوخیو باز کنم و گفتم: همتون همینو میگی

خانوم سالار با تعجب نگاه کرد که گفتم: آره دیگه، همه ی دخترا اولش میگن ما قصد ازدواج نداریم چون میخوان

ناز کنن

خانوم سالار: کی گفته؟

من: من میگم

خانوم سالار: اصلن هم اینطوری نیست

من: چرا هست .

خانوم سالار: باشه حق با تو

من: پس چی که حق با منه

خانوم سالار: شما هم همتون همینو میگی

من: چیو

خانوم سالار: همتون میگی حق بامنه، من راست میگم، من رئیس

من: خب چون همیشه حق باماست

خانوم سالار: شما مثل اینکه خیلی تجربه داریدا، همه چیو میدونید

من: آره مگه نمیدونی، سه چهار تا زنی دارم من

خانوم سالار: بمیرم چه میکشن از دست شما

من: منم واسه شوهر تون خیلی نگرانم

خانوم سالار: نمیخواه نگران شوهر من باشید، هیچکس لیاقت منو نداره

من: آره؟

خانوم سالار: آره

من: باشه حق با شماست، من برگردم شرکت، شما کارتون تموم شد؟

خانوم سالار: نه شما برید مرسی، من هنوز کار دارم

برگشتم خونه، وای که چقد خستم. داشتم میرفتم به سمت حموم که گوشیم زنگ خورد، کی؟ با من چیکار داره؟

اولین باره خانوم سالار داره بهم زنگ میزنه.

من: الو

خانم سالار: الو سلام، ببخشید مزاحمتون شدم

من: نه خواهش میکنم، کاری داشتین

خانوم سالار: میشه سریعتر بیاید کارگاه

من: باز چه خرابکاری ای کردید؟

خانوم سالار: خواهش میکنم عجله کنید

لحنش خیلی نگران بود با اون معصومیتو لطافتش که حرف میزد دلم نیومد دیگه سوال پیچش کنم و گفتم: باشه الان میام

خانوم سالار: تروخدا سریعتر دوتا از کارگرا دعوا گرفتن

من با نگرانی پرسیدم: چی؟ چرا؟

خانوم سالار: دارن هدیگرو میکشن. عجله کنید

من: نترسید همین الان خودمو میرسونم

خانوم سالار زد زیر خنده و گفت: باور کردید

زهرمار ترسیدم، گفتم الان یه بلایی سر هم میارن.

من: خیلی شوخی بی مزه ای بود خانوم سالار، منو ترسوندین

خانوم سالار: خیلی هم باحال بود، زنگ زدم میخواستم بگم دو تا بنا اومدن، همیشه بهشون یه کاری بدین

من: مگه ما خودمون بنا نداریم، نه نیازی نیست

خانوم سالار: مهندس، گناه دارن، زن و بچه دارن، باید خرجشونو در بیارن

من: خانوم سالار؟، موسسه ی خیریه راه انداختین، والا من از همشون بیشتر گناه دارم باید پول اون همه کارگرو جور کنم

خانوم سالار: پس بهشون بگم نه

من: حالا چند سالشونه، کار بلدن؟

خانوم سالار: ۳۰، ۴۰ میشن، آره بابا سابقه دارن

من: باشه بگو بهشون زنگ میزنیم

خانوم سالار با خوشحالی: مرسی، دستتون درد نکنه

من: خواهش میکنم

خانوم سالار: بازم ممنون، خدافظ

من: خدانگهدار



کارگرا: خانم ایشالا خیر ببینید، دستتون درد نکنه

من: خواهش میکنم. فردا ساعت ۷ بیاین.

کارگرا: چشم حتما

دستش درد نکنه، خودمونیمایا دل مهربونی داره و آدم خوبیه، دیگه اون مهندس تهرانی سابق نیست، الان دیگه ما شدیم عین دوتا دوست، دیگه دلم نمیخواد ازش انتقام بگیرم و حرصمو روش خالی کنم.

سرمیزم تو شرکت نشسته بودم که نگام سمت تقویم رفت، امروز ۲۸ آذر، حدود ۵، ۶ ماهی میشه که اینجا کار میکنم، یکم با کارا آشنا شدم و یه چیزایی هم یاد گرفتم، درکل از بودنم تو این شرکت راضیم، خوب شد که اومدم اینجا

تو همین افکار بودم که مهندس تهرانی اومد بالا سرمو گفت: خسته نباشید

دستپاچه جواب دادم: خیلی ممنون

مهندس تهرانی: خانوم سالار، اومدم بگم مهندس افشار تا یه ماه دیگه هم برنمیگردن

من: واسه چی؟

مهندس تهرانی: اونجا با یکی از شرکتای معتبر قراره که یه قرارداد ببندیم، ایشون هم باید تا یه ماه دیگه بمونن

من: آهان که اینطور

مهندس تهرانی: آره، راستی توفیسبوک ادتون کردم، دیدید؟

من متعجب پرسیدم: نه کی؟

مهندس تهرانی: یه هفته ای میشه

من: آهان

مهندس تهرانی رفت: منم سریع رفتم تو فیسبوک، درخواستشو قبول کردم، عکساشو تو فیسبوک دیدم، چه عکسای خداییش خیلی خوشتیپه ها، چه هیکلی لامصب بازورو، قدوبرم، چه قیافه ای

یه لحظه دلم گرفت، سریع از فیسبوک اودم بیرون، من داشتم چی میگفتم، چرا هروقت می بینمش هول میشم، چرا ازش تعریف میکنم، چرا حرف زدن باهاش برام جذابه، چرا دیگه باهاش جدی نیستم، چرا چرا چرا، خدایا من چرا اینطوری شدم، خدایا...



بعد از کار سریع رفتم رو تختم دراز کشیدم ، آهنگ ((مسری)) از احسان رو زدم ، یه دفعه ای اشکام جاری شدن ، خودمم نمیدونم چرا اما دلم گرفته بود ، دلم میخواست گریه کنم ، انگار بغض داشت خفه میکرد ، میخواستم با گریه سبک شم.

چقد خوبه که تو هستی چقد خوبه تورو دارم

چقد خوبه که از چشمت میتونم شعر بردارم

تو که دلواپسم میشی

همه دلواپسیم اینه شاید این واسه تو زوده یا شاید واسه من دیره

واست زوده بفهمی من چرا آواره ی دردم

واسم دیره از این خلوت به شهر عشق برگردم

واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی

نه اینکه بی تو ممکن نیست

نه اینکه بی تو میمیرم

به قدری مسریه حالت که دارم عشق میگیرم...

ساعت ۸ بود که از خواب بیدار شدم ، باهمون لباس بیرونی خوابیده بودم ، بالشم هم خیس بود ، سریع لباسامو عوض کردم و رفتم یه دوش گرفتم ، نمیدونم چرا اما دلم خیلی گرفته ، بغض گلومو میسوزوند ، دارم خفه میشم ، بازم اشکام شروع کردن به باریدن ، زیر دوش حموم حسابی گریه کردم ، بعد از یه ساعت از حموم برگشتم ، حالم بهتر شده بود ، دلم میخواست با یکی صحبت کنم ، مامان و بابا رفته بودن خونه ی آنیلا و من تو خونه تنها بودم ، تصمیم گرفتم زنگ بزنم به آذین

آذین:جانم؟

من:سلام چطوری

آذین:قربونت مرسی تو چطوری

من:بدنیستم مرسی



با گفتن این حرف آذین گریه گرفت

آذین سریع بغلم کرد و گفت: عزیزم

از بغلش اومدم بیرون که گفت: آره؟ باز سرت داد زد؟

من: نه

آذین: کشتی منو پس چی؟

من: هیچی بخدا فقط دلم گرفته

آذین: خب واسه چی دلت گرفته، حتما باید یه دلیلی داشته باشه دیگه

من: نه به جون آذین هیچی نشده

راست گفتم واقعا خودم نمیدونستم چمه.

آذین: جون خودت، کثافت بیشعور

خندم گرفتم و گفتم: به جون خودم

آذین: پس حالا که دلیلی نداره پپر برو دو تا آب پرتقال بگیر بیار که تشنمه

من: بی شعور

آذین: بدو زود

با حرف زدن با آذین روحیم بهتر شد، برای شام با البرز رفتیم بیرون، شب هم آذین خونه ی ما خوابید .

صبحش که جمعه بود ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدیم، چه صبحانه ای آماده شده بود، به به، قربون داداش گلم برم

، چه میزی هم چیده

آذین: عجب میزی البرز، دستت درد نکنه

من: وای داداش مرسی

داشتم صبحونه میخوردم که صدای زنگ گوشیم اومد، سریع رفتم بالا، مهندس تهرانی بود، یکم هول شدم و

جواب دادم: بله؟

مهندس تهرانی: سلام صبح بخیر

من: صبح شما هم بخیر

مهندس تهرانی: خواب که نبودی

من: نه بابا خواب چیه؟

مهندس: زنگ زدم که ببینم نقشه های ساختمون آقای رضوانی دست شماست؟

من: بله دست منه ، دیروز همراه خودم آوردمش

مهندس تهرانی: باشه ، پس من غروب ساعت ۵ میام دنبالشون

من: باشه

مهندس تهرانی: ببخشید مزاحم شدم

من: نه خواهش میکنم خدافظ

نمیدونم چرا ولی یکم هول شدم، یکم هم دلم گرفت .

آذین اومد تو اتاقمو گفت: کی بود؟

من: ها؟ هیچکی؟ مهندس بود

آذین: مهندس؟ مهندس تهرانی؟

من: آره؟ مهندس تهرانی

آذین: باز چته غمبرک زدی

من: ها؟ نه خوبم

آذین: اه ، انقدر بدم میاد عین عاشقای دلشکسته حرف میزنی. نکنه \_\_\_\_\_ه؟

من: ها؟

آذین: هیچی بابا هیچی، هرچی میگم هی میگه ها.

من: آذین؟

آذین: ها؟

من: یه چیز بگم

آذین: بگو

من: آذین نمیدونم چم شده ، به جوری شدم



نقشه هارو دادم دستش ،مهندس تهرانی:چادر بهتون میادا

یکم خجالت کشیدم وهول شدم وگفتم:واقعا؟مرسی

مهندس تهرانی:خب دستتون درد نکنه ،ببخشید مزاحم شدم

من:نه خواهش میکنم ،میومدین تو یه چایی چیزی میخوردین

—بیاد تو چیکار کنه؟ حرفا میزنیا، دو دختر تک وتنها هستین ،این بیاد چیکار کنه واقعا؟

زر نزن ندا ،تعارف کردم دیگه

مهندس تهرانی:مرسی ایشالا یه وقت دیگه

بی میل هم نیست بچه پرو.میگه یه وقت دیگه

برگشتم بالا که آذین گفت:بچه توچقدر پررویی؟

من:چرا؟

آذین:چرا انقدر باهم گرم میگیرید ،شوخی میکنید؟هان؟به داداشت بگم؟

خندیدمو گفتم:وا؟مگه چیه

آذین:نیستو ببند،در ضمن چرا انقدر تعارفش میکردی؟

من:ای بابا پس چیکار میکردم؟

آذین:بی تربیت ،باید یه فکر اساسی برات بکنم ،اینطوری پیش برید یه عقد وعروسی افتادیم

باهم زدیم زیر خنده ،اما نمیدونم چرا من دوباره ته دلم آشوب شده بود ،یکم هم ضربانش رفت بالا.

من:راستی تو از کجا فهمیدی من بهش چی گفتم؟

یه نگاه به آیفون کردوگفت:خب دیگه

من:نمیری

آذین:آیسا خانوم چقدر چادر بهت میاد

من:گمشو کتافت



خدایا خودت کمکم کن ،خودت که عاشقم کردی پس خودت راه درستو نشونم بده؟ باید بهش بگم ،نه اگه بگم میدونم که نظرش منفیه و مطمئنا میره ،ولی اگه نگم خودم عذاب میکشم ،خدایا چیکار کنم

تصمیم گرفتم زنگ بزnm به پسر خالم امیر که مثل داداشم بود

امیر: الو جانم ؟

من: سلام چطوری؟

امیر: خوبم،قربونت تو چطوری

من: بدنیسم

امیر: جانم داداش کاری داشتی؟

من: کجایی؟ میتونی بیای پیشم

امیر: بگو کجایی الان پیام

من: شرکتم

امیر: یه ربع دیگه اونجام

یه ربعی طول کشید تا امیر بیاد

امیر: جانم تعریف کن میشنوم

من: چطوری بگم؟

امیر: بگو دیگه

من: خب ... راستش ... راستش اون خانومه رو دیدی اونجا بیرون نشسته بود

امیر: کدومشون

من: همونی که مانتو قهوه ای تنش بود

امیر: خب خب ،همونیه که تو باهاش داستان داشتی و این حرفا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره

امیر: خانوم سالار، خب ا؟

من: چه جووری بگم ...!...!... خیلی برام گفتنش سخته...!



امیر: میدونم داداش ، گلوت پیشش گیر کرده

تعجب کردم و پرسیدم: تو از کجا میدونی

امیر: میدونم ، از دعوها تون ، از تلافیاتون ، از شوخیاتون

من: هه ، جالبه . من خودمم حتی نمیدونستم

امیر: خب؟

من: خب ، خب حالا من باید چیکار کنم؟

امیر: خب برو بهش بگو دیگه

من: برم بهش بگم من دوست دارم ؟ آره؟

امیر: آره دیگه ، پس میخوای چیکار کنی

من: خب امیر ، اون که منو دوست نداره

امیر: خب نداشته باشه

من: خب اینطوری ممکنه دیگه اینجا کار نکنه

امیر: چاره ی دیگه ای نداری

من: نمیدونم

امیر: ببین سامی ، یا جوابش منفیه یا مثبت دیگه

من: نگو منفی ...

امیر: میبینم که بد عاشقیا بد...

لبخند تلخی زدمو نگاهش کردم

امیر: اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی

من: یعنی چی یعنی میگی اونم منو دوست داره

امیر: نمیدونم ، ولی ازت بدش هم نییاد اینو مطمئن باش

من: وای اگه دوسم داشته باشه چی میشه

امیر: جمع کن بساطتو ، حالمو بد کردی

من: وای امیر دارم دیوونه میشم، هر روزی که میبینمش دلم میخواد بهش بگم... بگم که چقد عاشقشم .

امیر: سامی تو باید بهش بگی، چرا انقدر خودتو عذاب میدی.

من: نمیتونم میترسم، اگه جوابش منفی باشه

امیر: نمیدونم اما درستترین کار اینه که حرفای دلتو بهش بگی

من: آره

امیر: فعلا کاری نداری آقای عاشق دلخسته ؟

من: میخوای بری؟

امیر: ببخشیدا ولی مِت تو علاف نیستیم، باید برم دانشگاه کلاس دارم وگرنه پیشت میموندم

من: قربونت برم داداش

امیر: فدای تو، فعلا

من: خدافظ

امیر با شوخی: راستی میخوای الان که دارم با خانوم سالار موضوعو درمیان بزارم؟

من: گمشو

امیر: خدافظ

امیر راس میگه باید حرفای دلمو بهش بگم، باید بهش بگم که چقدر دیوونه وار عاشقشم. آره بهترین کار همینه.

۱۵ بهمن:

باید بهش بگم، با تلفن بهش گفتم که بیاد اتاقم.

خانوم سالار: بله مهندس کاری داشتین

به میل اشاره کردم و گفتم: بفرمایید

نمیدونستم باید چطوری بیان کنم، باید از کجا شروع میکردم، استرس گرفته بودم، میترسیدم از اینکه بگم و

جوابش منفی باشه میترسیدم دیگه نیاد شرکتو من حتی دیگه نتونم ببینمش

با این افکار از گفتن حرفم پشیمون شدم و گفتم: هیچی میخواستم بگم که... که... آهان این نقشه هارو ببینید

خانوم سالار: آهان باشه چشم



ساناز: ببین سامیار تو که فکر نمیکنی من مقصر بودم ها؟

عصبانیت شدت گرفت؛ داد زدم سرش: پس فک میکنی داداش بیچاره ی من مقصر بود؟ آره؟

ساناز دستاشو گذاشت رو گردنم و گفت: ببین عشقم من نمیگم که من مقصر...

تو همین لحظه خانوم قیاسی اومد تو و با دیدن وضع ما سریع عذر خواهی کردو رفت

وای خدایا الان فکر میکنن بین ما چیزیه، الان میره به آیسا میگه، خدایا خواهش میکنم خودت درستش کن

سرش داد زد: دار یچی کار میکنی

ساناز اون یکی دستشو گذاشت رو لبامو گفت: هیس

با ضربه ای سانازو پشش زد و گفت: خیلی پستی ساناز خیلی

ساناز خودشو مظلوم کرد و گفت: بامن اینطوری حرف نزن سامیار بخدا من مقصر نبودم، من کامیو دوست داشتم

ساناز قبلا نامزد کامیار بود، اما بعد از ۴ ماه ساناز به کامیار خیانت کرد و نامزدیشون بهم خورد، البته الان کامیار

خودش نامزد داره، ساناز ای کبری هم نمیدونم الان چی میخواد

من: دهننتو ببند ساناز

ساناز: ببین کامیار یه جوری بود، خیلی خشک بود، خیلی قدیمی فکر میکرد، اما با این حال چون عاشقش بودم

تحمل کردم

با این حرفش بازوشو گرفتم و بردمش سمت در.

ساناز دستاشو کشید و گفت: بزار حرفمو کامل بزنم

من: ببین دیگه پشیمونی فایده نداره، کامیار الان دیگه نامزد داره و زندگی تازه ای رو شروع کرده

با این حرفم انگار جا خورد و گفت: واقعا؟ فکر نمیکردم بعد از من به کس دیگه ای فکر کنه

من: خوبه، پس میدونستی چقدر دوست داره و اینکارو باهش کردی

ساناز: یه خواهشی ازت دارم، همیشه کمکم کنی؟

گفتم شاید پولی چیزی بخواد بنا بر این گفتم: باشه، چه کمکی

چشاش برق زد و دستاشو روی صورتم کشید و گفت: هرطور خودت خواستی

زدم زیر گوشش و گفتم: تو که الان میگفتی کامیو دوست داشتی چی شد؟

و پرتش کردم بیرون و گفتم: دیگه اینورا پیدات نشه .

دختره ی ایکبری اعصابمو بهم ریخت ، و نگرانم کرد از اینکه نکنه آیسا فکر کنه چیزی بین من و ساناز هست ، وای خدا. وای.

آیسا:

دلم میخواست بدونم اون دختر کیه ، میخواستم بدونم با سامیار چه صمنی داره، یکم مضطرب و نگران بودم

سمیرا با عجله اومد سمتمو گفت: آیسا، اگه بدونی چی دیدم!

متعجب پرسیدم: چی دیدی؟

سمیرا: آیسا وای اگه بدونی چی دیدم، دختره رو میز مهندس نشسته بود ، دستاشم رو گردن مهندس، قشنگ تو دهنش بود، فک کنم داشتن یه کارایی میکردن

با این حرف سمیرا انگار آب یخ ریختن روم، شوکه شدم، وجودم از درونداشت آتیش میگرفت، چی؟ یعنی سامیار سامیار با اون دختره...؟ وای حالا من چیکار کنم ، دیگه مطمئن شدم حتی یه درصد هم به من فکر نمیکنه، دیگه مطمئن شدم دوسم نداره، دیگه مطمئن شدم هیچ جایی توی قلبش ندارم ، وای خدایا. خدایا حالا من چیکار کنم؟ سمیرا با تعجب پرسید : واقعا از مهندس بعید بود! با اون دبدبه و کبکبه، حالا نمیدونم چرا تو شرکت انگار جا قحط بود

هیچی نمیتونستم بگم ، حتی نفس هم بزور میکشیدم

سمیرا: خوبی؟

من: ها؟ آره خوبم

سمیرا: داشتم میگفتم، تا منو دیدن سخته کردن، مهندس تهرانی نیم متر هوا پرید، ولی انگار دختره خودشو میچسبوند به مهندس... گوش میکنی؟

من: ها، آره بگو

سمیرا: هیچی دیگه، ولی من فکر نمیکردم مهندس از این جور آدمها باشه

منم فکر نمیکردم

سمیرا در جالی که میرفت به سمت آشپز خونه گفت: آیسا تو هم چایی میخوری واست بریزم؟

من: نه

اگه قبلا يه زره هم اميد داشتيم الان ديگه مطمئنم كه دووم نمييارم، آخه چطوري ميتونم هر روز بينمش و طاقت بيارم، خدايا خودت كمكم كن ،بايد فراموشش كنم،بايد از دلم بيرونش كنم،بايد بشييم مثل قبل،آره بهترين كار همينه،بايد قبول كنم كه مال هم نميشييم،بايد قبول كنم دلش پيش يكي ديگست،آره فراموشش ميكنم.

۲۰ بهمن:

ساميار:

خدايا نميدونم چرا ولي حس ميكنم خانوم سالار هم از من خوشش مياد،يعني واقعيته داره؟يعني اونم عاشق منه،آخه هروقت كه ميرم پيشش دستو پاشو گم ميكنه ،هول ميشه،همش نگاهشو از من ميدزده كه مبادا چش تو چش شييم،يعني ميشه؟ميشه اونم عاشق من باشه.

تصميمو گرفتم،بايد بهش ميگفتم،باتلفن صداش كردم،اومد تو و خيلي جدی گفت:كاری داشتين مهندس؟

من:بشينيد

خانوم سالار نشست رو مبل و گفت:بله

به چشاش نگاه كردمو،چشاشو از من دزديد

من:نميدونم بايد چطوري بگم؛چون اولين باره از اين حرفا ميخوام بزنم،شايد خيلي خوب نتونم بيان كنم

خانوم سالار:بفرماييد ميشنوم

من:ميخواستم بگم...ميخواستم بگم اگه شما مايليد ...يعني اگه ميخوايد...اه چطوري بگم...خانوم سالار من ميخوام از شما تقاضا كنم كه اگه مايليد باخانوادتون صحبت كنيد تا ما ...ما يه شبي براي خواست...

بلندوشد دستشو به معنای سكوت آورد جلو وگفت:خواهش ميكنم

من:خانوم سالار...

خانوم سالار:خواهش ميكنم ادامه نديد

وسريع رفت بيرون

اه آخه چرا ،چرا نميزاره حرفمو بزنم ،چرا نميزاره بگم چقدر عاشقشم ،چراااااا...

آيسا:

سريع از اتاقش اومدم بيرون ورفتم دستشويي،شروع كردم به گريه كردن،خدايا اونم منو دوس داره يا اينكه مثل بقيه پسرا ميخواست با من ازدواج كنه،نه اگه منو دوست داره پس اون دختره كيه،تازه هر پسري دوست داره با

همچین دختری مثل من ازدواج کنه اما دلیل بر دوست داشتن وعاشق بودنش نمیشه، کاش میدونستی چقدر دوست دارم سامیار، کاش.

اما من به خودم قول دادم که فراموشش کنم، نباید دیگه بهش فکر کنم، دیگه هم برام مهم نیست که واسه چی میخواست از من خواستگاری کنه ، من دیگه نباید بهش فکر کنم.

فرداش دوباره همون دختره اومد، ازش حالم بهم میخورد دختره ی کثافت آشغال نفهم بی نذاکت بی شعور احمق عوضی.

شروع کرد به جیغ زدن: سامیار کجاست

خانوم سهرابی: آروم باشید خانوم

ساناز: سامیار ، خب میخوام سامیارو ببینم ، بهش بگید ساناز اومده.

که اسمش سانازه، خوبه اسماشونم بهم میان

خانوم سهرابی: چند لحظه منتظر باشید بهشون میگم

بعد از چند دقیقه رفت تو اتاق مهندس تهرانی.

دوباره دلم گرفت ، دلم نمیخواست اون بره توی اتاق سامیار.

سامیار:

من: باز که اومدی ساناز؟

ساناز: سلام سامیار

من: چیکارم داری؟

ساناز: ببین موهامو هایلایت کردم خوشگل شدم؟

وای که چقدر ازش بدم میاد ، نگاش کردم وگفتم: پرسیدم با من کاری داری که هی میای اینجا؟

ساناز: چقد تو هولی وقت واسه انجام کارا زیاده ، اما اگه تو الان میخوای باشه

منظورشو متوجه نشدم ، دیدم رفت سمت درو قفلش کرد، تازه فهمیدم چی زرزر میکنه

دادادم: چیکار میکنی؟

ساناز: مگه تو خودت نخواستی؟

من: گمشو بیرون دختره ی هرزه

ساناز: اینو دیگه نگو، چون تو خودتم بدت نمیاد که یه کارایی بکنیم

من با عصبانیت رفتم سمتش

ساناز شالشو درآورد داشت دکمه های مانتوشو باز میکرد

داد زدم: چیکار میکنی حیوون

ساناز: الان میفهمی

بازوشو گرفتمو بردمش سمت در، لعنتی کلیدو گرفته بود، گفتم: کلیدو بده

ساناز: اول یه بوس

من: گفتم کلیدو بده

ساناز داشت لباسشو میاورد جلو، چسبوندمش به دیوارو گفتم: میدونی تو مشکل داری، تو روانی ای روانی.

ساناز خودشو مظلوم کردو گفت: سامیار میخوام راستشو بهت بگم، میدونی، درسته که من اشتباه کردم، ولی خب

حالا پشیمونم، میدونم با کامیار بد کردم، اما... اما من تو رو دوست داشتم، من از اولشم دلم پیش تو بود

با این حرفش یاد آیسای افتادم، وای خدایا بخاطر ساناز عوضیه که آیسای بهم این حرفو زد، آره بخاطر ساناز عوضیه

که آیسای باهام سرد شده آره فهمیدم همینه.

سرس داد زدمو درحالی که به طرف در اشاره میکردم گفتم: گمشو کثافت، بخاطر توء حیوون من نمیتونم به عشقم

برسم، فکر میکنم که من باتوء حیوون رابطه دارم، فکر میکنم من توء حیوونو دوست دارم میفهمی، من اون

دختر و دوست دارم اما نمیتونم بهش برسم حالم ازت بهم میخوره ساناز حالم ازت بهم میخوره الانم گمشو برو

بیرون تا نزد لاله و لوردت نکردم.

ساناز: کیه که دل تورو برده؟

عصبی شده بودم، دیگه حالم دست خودم نبود، داد زدم: میخوای بدونی کیه؟ آره میخوای؟

ساناز که با دیدن رفتار من تعجب کرده بود گفت: کیه

من: بیرون، تو چند قدمی من نشسته و من نمیتونم برم بهش بگم دوستش دارم، نمیتونم میفهمی نمیتونم.

بازوی سانازو گرفتم کشوندمش با خودم بیرون، وقتی که داشتیم از کنار میز خانوم سالار رد میشدیم، بازوشو

کشید، و ایستاد، رفت سمت میز خانوم سالار، وای الان چی میخواد بگه، خدا...



هول شدم نمیدونستم میخواد چیکار کنه مظرب بودم

ساناز رو به خانوم سالار کردوگفت:؟! اینه؟

خانوم سالار متعجب نگاهش کرد ،سانازبا لحن آروم ومهربونی ادامه داد:پس سامیار تو رو دوست داره

یه چیز دم گوش خانوم سالار گفت ،با این کارش رفتم سمتشو هولش دادم وداد زد:بهش چی گفتی...میگم بهش چی گفتی

ساناز:هیچی

رو کردم دم به خانوم سالار وگفتم:چی بهت گفت

خانوم سالار:چیزی که اگه قبلا واسم مهم بود ،الان دیگه یه زره هم واسم ارزش نداره

وای یعنی چی گفته؟چرا اینطوری حرف زد خانوم سالار؟یعنی منظورش از این حرف چی بود؟!

دست سانازو گرفتم و پرتش کردم بیرون و خودمم رفتم سمت اتاقم.

یعنی ساناز چی گفته دم گوش آیسا که اینطوری جوابمو داد ،چی گفته؟ چرا گفت اگه قبلا واسم مهم بود الان دیگه برام ارزش نداره؟یعنی میتونه بابت قضیه ساناز باشه؟یعنی میتونه واسه این باشه که فکر میکنه بین من و ساناز چیزیه؟ یعنی منو دوست داره که بخاطر ساناز قبول نکرده؟آره؟میتونه؟خدایا یعنی آیسا منو دوست داره؟ آیسا:

دیدم سامیار بازوی دختری رو با حرص گرفته و داره میارنش سمت در،یعنی از دختری خوشش نمیاد؟یعنی دختری از اون دختراست که خودشو چسبونده به سامیار؟یعنی سامی دختری رو دوست نداره که اینطوری باهاش رفتار میکنه؟

دختری رو کرد به منو گفت:؟! اینه؟

متعجب نگاهش کردم ،دختری لحنشو آروم کردو ادامه داد:پس سامیار تو رو دوست داره

چی؟یعنی چی؟یعنی سامی به این دختری گفته که منو دوست داره؟آره؟سامیار منو دوست داره؟چی دارم میشنوم کسی که عاشقشم اونم عاشق منه؟نکنه همه ی اینا یه فیلم باشه؟نکنه بخواد اعتماد منو جلب کنه؟نکنه بخواد منو بازی بده؟

اومدو دم گوشم مهربون گفت :خیلی دوست داره،باهاش اینطوری رفتار نکن .

با این حرفش احساس آرامش کردم،انگار تو یه دنیای دیگه بودم؟خیلی خوشحال شدم،اما بازم نگران بودم من نباید به این راحتی باور کنم ،مبادا همه ی اینا یه بازی باشه

سامی رو کرد به من و مضطرب پرسید: چی بهت گفت؟

من: چیزی که اگه قبلا واسم مهم بود، الان دیگه یه زره هم واسم ارزش نداره دست سانازو گرفت و پرتش کرد بیرون و خودش هم رفت سمت اتاقش.

داشتم دیوونه میشدم، خدایا آخه من دوش دارم، موندم سر دوراهی، اگه منو دوست داره پس این دختره کیه؟ سمیرا با حالت نگرانی پرسید: آیسای؟!... من فکر میکنم خیلی دوست داره

من: دوسم داره؟ چرا یه درصد فکر نمیکنی همه ی اینا یه بازی باشه؟ چرا؟ هان؟ مگه تو ندیدیشون که داشتن چیکار میکردن؟

سمیرا: ببین من مطمئن نیستم، ببین انگار دختره داشت خودشو نزدیک مهندس میکرد، انگار دختره ...

نداشتم حرفشو کامل بزنه و گفتم: اگه خودش نمیخواست میتونست نزاره دختره کاری کنه

سمیرا: مگه تو خودت ندیدی که چطوری با دختره رفتار کرد

وای خدایا موندم سر دوراهی، چیکار کنم، حرف کیو باور کنم، من عاشقشم، یعنی راسته که اونم عاشقمه ،

خدایا احساسمو، این چیز مقدسو، عشقمو به خودت میسپارم، خودت به بهترین نحو درستش کن.

دیدم مهندس تهرانی داره میاد از اتاقش بیرون، اومد سمت میزم، سمیرا خواست که ما راحت باشیم واسه همین رفت آشپزخونه، نگاش نکردم، چون میترسیدم راز چشمامو بخونه، سامی گفت: چرا؟

با تعجب نگاش کردم، ادامه داد: چرا گفتی نه؟

آهان، منظورش خواستگاری بود، ادامه داد: همیشه بریم یه جای مناسب تا واستون توضیح بدم

من: همین جا هم میشنوم

سامیار: خواهش میکنم

دلم میخواست حرفاشو بشنوم، میخواستم بدونم چی میخواد بهم بگه،

کیفمو گرفتم و باهم رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم بیهکافی شاپ نزدیک، نشستیم سر یه میز، گفتم: بفرمایید

سامیار: اول یه چیز سفارش بدیم بعد

یه لیوان آب سفارش دادم و وقتی که آوردن گفتم: حالا بفرمایید

سامیار گفت: همیشه بگی واسه چی درخواستمو رد کردی؟

من: قرار بود شما توضیح بدید نه من

مهندس تهرانی: ببین اون خانومی که تو دیدی هیچ نسبتی با من نداره

من: نداشته باشه. من چیکار کنم.

مهندس تهرانی: میشه گوش کنی... ساناز قبلا زنداداش من بود، اما خب بعد از ۴ ماه رفت با یکی دیگه و کامیارو ترک کرد، یعنی به کامیار خیانت کرد، الان هم که دیده کامیار نامزد داره، میخواست خودشو به من بچسبونه فقط همین

این حرفاش آرومم کرد، یعنی هیچ حسی به دختره نداره

مهندس تهرانی ادامه داد: آیسایا بین من و ساناز هیچی نیست

من: فقط یه بار دیگه به من بگو آیسایا

سامیار که میخواست جوو عوض کنه گفت: خب چیکار میکنی

منم به تو میگم سامیار. چیکار میتونم بکنم

من: حرفاتون تموم شد؟

سامیار: میشه بگی چرا جوابت منفیه؟

من: خب نمیخوام دیگه... نمیخوام.

سامیار: به من نگاه کن،

همونجوری سرم پایین بود و ساکت بودم

سامیار: من تورو دوست دارم میفهمی، دوست دارم خانوم آیسایا سالار

با این حرفش بلند شدم و رفتم.

اونم اومد با ماشینش اومد دنبالم، هرچی بوق زد که سوارنشدم، هرچی صدام زد، سامیار: خانوم سالار، سوار شین

بهش توجه نکردم، برمیگشتم، دنده عقب میمود، جلو هم که میرفتم دنبالم بود، دیدم یه پسر بهم تیکه

انداخت: خانوم خوشگله، میای باهم بریم

جیغ زدم: ببین اعصابم از دست یکی دیگه خورده سر تو خالی میکنما

پسر به چاره سکتته کرد

منم برای خلاصی از دستش رفتم و سوار ماشین سامیار شدم، سامیار خندید و گفت: خب چی میشد از اول میومدی

گفتم: پیاده می‌شما

سامیار: نه نه نه ترو خدا، نمی‌خواه

با سرعت کمی میرفت، پرسید: همیشه جواب سوالمو بدی؟

هیچ حرفی نزدم،

سامیار: من که واست توضیح دادم، پس واسه چی جوابت منفیه؟

من: نگهدارید همین جا پیاده می‌شم

سامیار عاجزانه میگفت: آخه واسه ی چی؟ من که همه چیو گفتم برات

من: چون، ن... می... خوام

بازم هیچی نگفتم، یه ربعی فقط سرم پایین بودو هیچ حرفی هم نزدیم و تو سکوت بودیم، سرمو که بالا آوردم دیدم دوروبرمون بیابونه و خرابه، سخته کردم، گفتم الانه که یه بلایی سرم بیاره، داد زدم: این جا کجاست؟! منو کجا آوردی؟!

سامیار: یه جای خوب

با این حرفش سخته کردم، با دیدن قیافه من گفت: نترس کاری باهات ندارم

وای چی میگه این؟ نکنه الان اسید بریزه روم نکنه بهم تجاوز ...

— خفه شو آیسو چرا چرت و پرت میگی.

من: واسه چی منو آوردی اینجا؟ سریع منو برگردون

سامیار: چشم، امر دیگه ای

عصبانی شدم و گفتم: به درک الان زنگ می‌زنم داداشم بیاد

گوشیمو برداشتم، وای شارژ نداشت خاموش شد، حالا چیکار کنم، مهندس تهرانی فقط نگام میکرد، اشکال نداره، خودم پیاده می‌شم یه ماشین میگیرم میرم، خواستم درو باز کنم که دیدم درو قفل کرده

جیغ زدم: درو باز کن

سامیار با لبخند ژکوندش: واسه چی؟ نکنه میترسی بلایی سرت بیارم

این چی میگه؟ داره منو میترسونه

من: میشکونمشا

سامیار با همون لبخندش: بشکون

با مشت شروع کردم به کوبیدن شیشه ماشین، با ارنج، خودمو هول میدادم رو پنجره، وای داشتم روانی میشدم

مهندس فقط با لبخند منو تماشا میکرد، زهرمار پسره ی هیز

شروع کردم تو کیفم به گشتن، کیف آرایشمو باز کردم، ریمل، رژ، پنکیک، موچین، موچین؟ نمیشه پنجره رو شکوند

ولی میشه چشای سامی رو درآورد، آره فکر خوبیه این باید دم دست باشه

اسپری؟ آره فک کنم خوب باشه، مهندس فقط فقط منو نگاه میکردو میخندید، با اسپری شروع کردم به

کوبیدن، هرچی کوبیدم نشکست، چند تا خط انداختم رو شیشه، آخرش خود اسپری کج شد

مهندس تهرانی: خب آیسای خانوم زورت همین بود؟

باز این گفت آیسای، من حرصی شدم و گفتم: جیغ میزنما

سامیار: قبلش یه چیز بهت بگم، میخوای جیغ بزنی بزنی، کسی این دوروبر نیست که صداتو بشنوه فقط خودت

اذیت میشی، از ما گفتن بود

چاره ی دیگه ای نداشتم شروع کردم به جیغ زدن، سه چار بار جیغ کشیدم و فقط خنده ی سامیو بیشتر کردم،

من با حرص: چرا میخندی؟

سامیار: دلم میخواد

من: منو برگردون، چرا منو آوردی اینجا؟

مهندس تهرانی: چون دلم میخواد

من: دیگه دلت چه چیز میخواد، هرچی دلت خواست باید به حرفش گوش کنی؟

مهندس تهرانی: آره مثلا تورو

با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت، سرمو پایین انداختم

سامیار با لحن مهربونی گفت: کاش بدونی چقد دوست دارم

هیچی نگفتم، بعد از ۵ دقیقه گفتم: منو برگردون

سامیار: نمیتونم

من: لااقل گوشیتو بده زنگ بزنی به داداشم

سامیار: شارژ نداره



تو همین افکار بودم که دستتو گذاشت رو دستم، نگاش کردم ،اونم با لبخند منو نگاه کرد،گرم شد و ضربان قلبم بالا رفت.

و گفت:حتی از خجالت کشیدنا تم خوشم میاد.

با این حرفش بیشتر خجالت کشیدمو دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون و داد زدم:به چه حقی به من دست میزنی...مثلا نامحرمی ها

سامیار:زپلشک بعد از یه ربع تازه یادت افتاد دستتو برداری

بازم خجالت کشیدم،که گفت:تو که هیچی نمیگی منم بهتره که بخوابم ،نیم ساعتی گذشت،دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود،این بار دیگه از صدای نفس کشیدناش معلوم بودواقعا خوابه ،کفشامو درآوردم ،منم داشت پلکام سنگین میشد ،دیگه خوابم برد...

بعد از یه ربع از خواب پریدم،خودمو رو شونه ی سامیار دیدم ، گردنش گرم گرم بود،چه عطری هم زده بود ،روی بازو های خوشگلش لم داده بودم،از اون حالت خجالت کشیدمو وسریع از رو شونش اومدم بیرون ، ولی عجب حسی بود لامصب.

چند لحظه بعد اونم بیدار شد،وای شانس آوردم زود تر بیدار شدما وگرنه خیلی زشت میشد ،سامیار نگاه کردوگفت:سلام علیکم

نگاش کردم و جواب سلامشو ندادم ،اما یکدفعه ای خیره موندم رو لباسش ،وای عجب گندی،یقاش رژئی شده بود،عجب کاری کردما ،حالا چه گوهی بخورم ،با دیدن قیافه ی من به لباسش نگاه کرد ، اما هیچی ندید،توی آیینه یقاشو نگاه کرد،منم سرمو برگردوندم سمت شیشه ،

سامیار خندیدوگفت:ههههههههه...تو که محرم ونامحرم سرت میشد خانوم آیسا خانوم ،پس چی شد؟ این چیه؟... من باید باور کنم که کار تو نیست؟ها؟...توضیحی داری واسه اینکارت؟...الان این جای رژ شما نیست؟

وای باهر جملش بیشتر خجالت زده میشدم،با دستش چونمو سمت خودش برگردوند،دوباره ضربان قلبم رفت بالا ،چی باید بهش میگفتم؟چه توضیحی داشتم؟اصلا این که نمیدونست من روش خواب بودم ،وای خدا،چی بگم من؟

شروع کردم به جیغ جیغ کردن:ای یعنی چه ،چقدر منو حرص میدی ،همش منو اذیت میکنی ،همش اشکمو درمیاری

خودمم نمیدونستم دارم چی میگم ،فقط پرت وپلا میگفتم

من:خیلی بدی نمیگی من گناه دارم ،خوبه یکی باخواهرت همچین کاری بکنه ،آره خوبه؟خوبه یکی با آتنا اینطوری رفتار کنه؟مگه من چیکار کردم که اینطوری باید تاوانشو پس بدم مگه من چه هیزم تری به تو فر...

دیگه نتونستم به حرفم ادامه بدم چون لباسو چسبوندم به لبام ومنو بوسید

ضربان قلبم دوباره رفت بالا، تنم داغ شده بود، تمام تنم بی حس شده بود، خودش بعد از چند لحظه لبامو ول کرد، تو شوک بودم، تا حالا اینجوری نشده بودم، خیلی حس عجیبی بود، خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم

سامی با لبخند داشت منو نگاه میکرد، دوباره چونمو بالا گرفتو صورتمو سمت خودش چرخوند وگفت: چرا درخواستمو رد کردی؟ چرا؟ بهم بگو چرا جوابت منفی بود

دوباره اون افکار شوم اومد سمتم اینکه ممکنه بخواد ترو گول بزنه

شاید همه ی اینا یه بازیه، اما اگه دوسم نداشت چرا منو بوسید، خب هر پسری از این کار خوشش میاد اینکه دلیل نمیشه، نکنه منو بعد از یه مدت ول کنه، خیلی میترسم خدا، خیلی.  
من: چون دلم نمیخواد.

وسرمو انداختم پایین. دوباره سرمو آورد بالا وگفت: این نشد جواب سوال من

نمیتونستم بگم یکی دیگه رو دوست دارم، واسه همین گفتم: من میخوام...میخوام با یکی دیگه از دواج کنم  
سامیار: کی اونوقت؟

من: !...! ...آقای محسن رضایی

سامیار: کی؟ همون پسر مزاحمه؟ شما که بدتون میومد ازش میگفتین سریشه و کنست، پس چی شد؟

من: نخیر دیدم خیلی پسر خوبیه، از طرفی منوهم دوست داره، هم اینکه اخلاقش خوبه، واسه همین قبول کردم  
که بیان خواستگاری

سامیار: آهان که اینطور، باشه الان معلوم میشه.

دلم میخواست بدونم میخواد چیکار کنه

گوشیشو از جیبش درآورد وروشنش کرد.

این مگه نگفت که شارژ نداره، حواسش نیست، الان ضایع میشه.

من: هه هه هه گوشیت شارژ نداره

گوشیشو آورد جلوم وگفت: هه هه هه دروغ گفتم

زهر مار دوباره ضایع شدم



گوشیو که با دستش نگه داشته بود دم گوشش، با اون یکی دستش هم جلوی دهن منو گرفت، این تشنجه؟ چرا همچین میکنه؟ روانیه؟ داره خفم میکنه، چرا رم میکنه؟

هرچی دستو پا زدم دستشو برداشت، مکالمش که شروع شد من ساکت موندم که ببینم داره چی میگه

سامیار: سلام احوال شما، خوب هستین؟

\_\_\_\_\_

سامیار: ببخشید مزاحم شدم

\_\_\_\_\_

سامیار: یه خبری شنیدم میخواستم ببینم راسته یا نه، هرچی هم به گوشیه خود خانوم سالار زنگ میزنم خاموشه

\_\_\_\_\_

سامیار: میخواستم ببینم که راسته خانوم سالار داره با آقای رضایی ازدواج میکنه؟ ...، اگه راسته که بهش تبریک

بگیم

\_\_\_\_\_

دلم میخواست بدونم کیه، از کی داره آمار منو میگیره.

سامیار:، که اینطور

\_\_\_\_\_

سامیار: بله، آخه خودشونم گفته بودن که قصدشو ندارن، خودمم که شنیدم تعجب کردم، میخواستم ببینم واقعیت

داره یا نه؟

\_\_\_\_\_

سامیار: ممنون، ببخشید از این که بد موقع زنگ زدم

\_\_\_\_\_

سامیار: دست شما درد نکنه سارا خانوم، خیلی لطف کردین، بازم ببخشید

\_\_\_\_\_

سامیار: خدافظ

چی سارا؟ سارای خودمون، این شماره ی سارا رو از کجا داشت، کثافت بی شعور با دوست من چیکار داره، باید حال سارا رو هم بعدا بگیرم که به این آمار میده

سامیار: که اینطور... داری با محسن ازدواج میکنید! ... دوستتون که میگفت شما حالتون از اون پسره بهم میخوره... هان؟

سامیار لحنشو جدی کرد و گفت: من دیوونه وار عاشقتم، اونوقت تو میای منو حرص میدی؟ آره؟ آیسای بفهم من دوست دارم

نمیتونستم هیچی بگم، با این حرفاش انگار تو یه دنیای دیگه بودم.

سامیار با همین لحن جدیش: یه سوال دارم ازت راستشو بگو... منو دوست داری یا نه؟

نمیتونستم بهش دروغ بگم، انکار کردنش برام خیلی سخت بود، اما من باید میگفتم، باید میگفتم، باید قوی باشم و بگم، آره باید بگم نه دوست ندارم، گفتنش کاری نداره آیسای، به جمله ی خیلی سادست، بگو تو میتونی...

من: نه، ... من ... من ... من دوست...

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روش و با گریه گفتم: من دوست دارم سامیار

و شروع کردم به هق هق کردن.

سامی منو کشوند سمت خودشو بغلم کرد، گریه بیشتر شد

سامیار سرمو بوسید و گفت: ششششششش، آروم باش دختر خوب، من اینجام عزیزم، پیشتم.

با هر جملش آروم میشدم، بیشتر خودمو چسبوندم بهش، بوی عطرش، گرمای بدنش، خود بغلش فوق العاده بود، انگار داشتم توش حل میشدم، بعد از پنج دقیقه از بغلش اومدم بیرون.

ملتسمانه ازش پرسیدم: واقعا دوستم داری؟

سامیار دستمو گرفتو گذاشت روی قلبش و گفت: ببین بین این دل داره واسه تو اینطوری میزنه، گوش کن، این

صدای قلب یه مرد عاشقه

با حرفاش داشت منو جادو میکرد.

سامیار با لحن مهربونی گفت: چطور دلت اومد این دلو ردش کنی؟ هان؟

با این حرفش یه قطره اشک از چشم اومد پایین، آروم با دستاش صورتمو پاک کرد، با کشیده شدن دستاش رو

صورتم خون به صورتم هجوم آورد.

سامیار: آیسای؟

نگاش کردم، سامیار گفت: با من ازدواج میکنی

ازش پرسیدم: قول میدی هیچ وقت تنهام نذاری؟

سامیار: چطوری میتونم تنهات بزارم وقتی بدون تو میمیرم

من: آره... تا پایان عمرم میخوام با تو باشم

سامیار چنان جیغی زد که یه لحظه فکر کردم واقعا کر شدم.

سامیار دستامو وگرفت و شروع کرد به بوسیدنشون

سامیار: عاشقتم آیسای بخدا دیوونتم

سامیار: مرسی، مرسی، مرسی خدا

خندیدم.

سامیار: فدای فرشته ی کوچولو ی اسفندیم بشم من

من: تو از کجا میدونی من اسفندیم

سامیار: از لجبازیات، از جوگیر بودنات، از روحیه ی شادت، احساسی بودت، از همه مهمتر از قلب پاک ومهربونت

با این حرفاش خندم گرفتوگفتم: آفرین پس معلومه خوب حواست به دوروبرته، اما من از تو که لجباز تر نیستم  
هستم؟

سامیار: نه حالا به نظر تو من متولد چه ماهی هستم

من: اصلا فکر کردن نمیخواد، تو از غرورت معلومه یا فروردینی هستی یا مردادی

سامیار: زدی تو خال، ۲۰ فروردین

من: دیدی من چقد زرنگم

سامیار: آره خیلی... خب آیسای خانوم کی میخواد با خانوادش صحبت کنه؟

من: درمورد؟

سامیار: تازه میگه لیلی مرده یا زن، خب درمورد خودمون دیگه

من: خودمون؟ نمیدونم

سامیار: ببین من بیشتر از این تحمل ندارم، همین قدر هم که صبر کردم خیلیه

رفتم بغلش، چطور میتونستم اینو ازت پنهان کنم، خودمو بیشتر بهش چسبوندم و اونم محکم تر بغلم کرد، بغلش جای فوق العاده ای بود، انگار یه پناهگاه بود، انگار امنیت داشت، تو بغلش به هیچی فکر نمیکردم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم من: نمیدونم فعلا که مامان و بابام رفتن لندن خونه ی داییم، تا بیان یه هفته دیگه میشه

سامیار: پس تو این هفته خونتون خالیه

جیغ زدم: بی تربیت. نخیرم داداشم هست

سامیار: ولی یه سوال، ساناز درگوشت چی گفت؟

من: گفت با این پسره ی بی تربیت ازدواج نکن

سامیار: واقعا؟ پدرشو درمیارم حالا ببین

من: نه شوخی کردم، گفت که سامی دوست داره هواسو داشته باش.

سامیار: واقعا؟ آفرین ساناز خانوم، کار خوبم بلده!

من: ببین ساعت ۶ شده، حالا که جوابتو گرفتی برگردیم دیگه

سامیار: چی چپو برگردیم، من با تو خیلی کارها دارم

من: مثلا چه کاری؟

سامیار: اول اینکه بوس ما چی شد؟ دوم اینکه بازم بوس ما چی شد!

من: اصلا حرفشم نزن، گفتم که ما به هم محرم نیستیم آقای سامیار خان.

— زرت وزرت میره بغلش اونوقت میخواد بوسش کنه میگه نامحرمی

من: ندا خفه شو،

— باشه مزاحم لحظات رویا بیتون نمیشم

سامیار: باشه عشقم هرچی تو بگی، حالا یه بار دیگه اسممو صدا کن.

خندیدم و گفتم: سامیار، سامیه من. سامیار؟

سامیار: جانم.

من: میشه برگردیم؟

سامیار: ای به چشم فقط خانوم خانوما باید قول بده که با خانوادش صحبت کنه.

من: مگه میشه اینکارو نکنم وقتی انقدر عاشقتم

سامیار: ای من فدای اون دختر عاشق.

سامیار: آیسایا؟

من: جونم

سامیار: آیسایا آیسایا آیسایا

من: چیه؟

سامیار: من چقدر عاشق این اسمم، بزار صدات کنم... آیسایا آیسایا آیسایا

منو رسوند خونمون، خونه که رفتم حسابی واسه خودم خل بازی در آوردم، حسابی کبکم خروس میخوند، زنگ زدم به پروبکس (آتوسا، آذین، آنیلا وساراو آتنا) همه چیو واسشون تعریف کردم، هیچکدومشون باورشون نمیشد، کم مونده بود از پشت تلفن بیان خفم کنن واسه اینکه چرا بهشون زودتر نگفتم، مخصوصا آتنا خیلی هم خوشحال شدن.

باورم نمیشه، امروز یکی از بهترین روزای زندگیمه، خدا جونم عاشقتم، عاشقت، مرسی، مرسی، مرسی.

اون شب تا صبح خوابم نبرد، صبح هم رفتم سر کار، از امروز دیگه زندگی من متحول میشه، دیگه امروز عشقم رئیسمه، عشقم سامی، وای که چقدر عاشقتم سامی.

به شرکت که رسیدم، سمیرا سین جینم کرد وهی سوال میپرسید: چی شد؟ چیکار کردین

من: هیچ کار

سمیرا: به توافق رسیدین

من: نه

سمیرا: نه؟

من: نه دیگه، به حرفاش گوش نکردمو بعد هم رفتم خونمون

سمیرا: واقعا؟ مگه تودوسش نداشتی

من: خب چیکار میکردم

حوصله ی صحبت با سمیرا رو نداشتم، نمیخواستم فعلا به کسی چیزی بگم واسه همین رفتم سمت آشپزخونه ی شرکت

از پنجره مازراتیشو دیدم، شالمو درست کردم و قبل از اینکه بیاد من رفتم تو اتاقش و پشت به میز روی صندلیش نشستم، اومد تو اتاقش و خواست که بشینه رو صندلیش، واسه همین صندلیو چرخوند منم جیغ زدم: سلاممممممممممممممممممممم

بیچاره نیم متر هوا پریدو گفت: ترسوندید دیوونه

من: صبح بخیر

سامیار: صبح تو هم بخیر

من: دیشب خود را چگونه گذرانده اید؟

سامیار: خانوم معلم ما از دیشب تا حالا فقط آهنگ گوش کردیم

من: واقعا؟

سامیار: آره بابا، تو چیکار کردی

من رفتم نشستم رو میزش و گفتم: ماهم بیداری کشیدیم

سامیار خندید و گفت: حیف این چشای خوشگل نیست؟

من: نوچ

سامیار زل زد تو چشم منم فقط فقط به چشاش نگاه میکردم، ناخودآگاه دستمو بردم توی موهاشو نوازششون کردم، من دیوونتم سامیار، دیوونت.

سامیار هم مثل اینکه بدش نمیومد و اون یکی دستمو همگذاشت رو صورتش، با لبخند نگاهش کردم و گفتم: حالا اجازه میدی برم؟

سامیار: نوچ، میخوام تا خود ساعت ۶ اینجا باشی و منم فقط نکات کنم

خندیدم و گفتم: خب چیکارا کردی دیشب

سامیار: اول از همه با امیر صحبت کردم، بعد هم با کامی، هر دو شون خیلی خوشحال شدن و حسابی ذوق کردن

من: خب ما باید چیکار کنیم؟

سامیار: ببین تا هر وقتی که تو خواستی نامزد میمونیم و بعدش هم ازدواج بعد هم یه دختر و پسر دوقلوی تو پولو که چشاشون به تو بره و موهاشونم به من، وای الهی

از فکرای بچگانه ی سامی خندم گرفت، وای چقدر بابا شدن بهش میومد الهی.

سامیار منو کشوند بغل خودشو سفت بغلم کرد و گفت: فکر نکن افکار بچگانست، این عشق توه که منو به جنون کشونده

وای چقدر حرفاش قشنگه، از رو میز بلند شدمو گفتم: سامی، یه خواهشی دارم ازت، ببین خواهرم که اینجا نیست و منم نمیتونم تلفنی بهش بگم، درسته که با داداشم هم صمیمیم اما خب روم نمیشه، میشه خودت باهاش صحبت کنی

سامیار: قتل عاممون نکنه

خندیدم و رفتم بیرون.

۲۷ آذر، جمعه:

صبح بعد از نماز او دمدم که بخوابم که دیدم گوشیم زنگ خورد، سامی بود، با تعجب گوشیم برداشتم:

من: الو؟

سامیار: سلام عزیزم

من: سلام؟

سامیار: ببخشید بیدارت کردم

من: نه خواب نبودم

سامیار: این موقع صبح واسه چی بیداری

من: خوبه خودت میدونی چه موقعی زنگ زدی، داشتم نماز میخوندم

با تعجب پرسید: نماز؟ واقعا میخونی؟

من: پس چی، نگو که تونمیخونی

سامیار: تک و توک، زنگ زدم ببینم مامانینات برگشتن

من: البرز الان رفت فرودگاه دنبالشون

سامیار: ایول، یادت نره بگیا

من: شب تو یه موقعیت مناسب بهشون میگم

سامیار: وای آیساً؟

من: جانم؟ یعنی میشه؟...میشه ما مال هم بشیم

من: چرا نشه عزیزم

سامیار: عاشقتم، نمیدونم چطوری تونستم اینو ازت پنهون کنم

من: ما چقدر مغروریم بودیم

سامیار: دوست دارم دوست دارم دوست دارم

من: منم همینطور

سامیار: کاشکی الان پیش من بودی

خندیدم وبا شوخی گفتم: مگه تو الان کجایی

سامیار: رو تختم

من: آی بی تربیت

سامیار: منحرف، منظورم در کنارمه

من: اوووووووو!...آره کاش

سامیار: کاری نداری

من: نه مواظب خودت باش

سامیار: چشم،

من: قربونت

سامیار: خدافظ

من: بای

وای چقدر از صحبت کردن باهش لذت میبرم

شب از رفتم پایین دیدم مامان وبابا دارن فریحا میبینن، رفتم وروی مبل روبرویشون نشستم، صدای تلوزیونو کم

کردم وگفتم: مامان، بابا یه لحظه گوش کنید میخوام یه چیز بگم



بابا: جان

من: ببینید...

مامان پرید وسط حرفمو گفت: ا تا یادم نرفته بگم

بابا: آره، آيسا جان بزار منو مامانت قبلش يه چيز بهت بگيم

نگاشون کردم ومنتظر بودم ببينم چي ميگن

خانوم بهادری رو که يادته

من: آره همونی که پارسال باهاشون رفتيم شمال ديگه

مامان: آره، گفت که تورو واسه سامانش ميخواه و ميگه که آيسا بايد عروس خودم بشه وگير داده که بايد بيايم خواستگاري آيسا هر چي بهش گفتم نه، آيسا فعلا داره درس ميخونه، چند وقت پيش هم يه خواستگار داشت اما قبول نکرد، گفت اشکال نداره، ما مياييم

با حرفاي مامان خيلي ناراحت شدم، دلم گرفت

بابا: ظاهرا که پسر خوييه، خانوادشون هم که ميشناسيم، اما خب آيسا بايد نظر بده

البرز تو همين لحظه اومد وبه جمع ما اضافه شد و پرسيد: قضيه چيه

بابا: آقاي بهادری اينا ميخوان فرداشب بيان خواستگاري آيسا

چي؟ فرداشب؟ حالا من چيکار کنم، خيلي ناراحت شدم

من باهمون حالت: خب وقتی دارن فرداشب ميان من ديگه چي بگم؟

وبلند شدم و سريع رفتم سمت پله ها، البرز هم پشت سرم اومد توواقايم وگفت: چيزي شده؟

من: نه چي ميخواه بشه

البرز: آيسا؟ بهم بگو چته

من: مامانينا واسه خودشون ميبرن و ميدوزن ديگه

البرز: آره، اما خب اينو که ميتوني جواب رد بدی پس ناراحتي نداره، راستشو بهم بگو چيزي شده؟

من: نه داداش حوصله ندارم

البرز اومد و روتختم کنارم نشست وگفت: يعني انقدر من دهن لقم که به من نميگي

من: نه، البرز اذیت نکن، حوصله ندارم

البرز: برو خودتو سیاه کن دختر، ما تو لوله بخاری سیاه بزرگ شدیم

من: راستش ... چه جووری بگم... مهندس... مهندس تهرانی...

چه طوری براش توضیح بدم؟!.

من: مهندس تهرانی از من... از من خواست که پیام بهتون بگم که میخوان... بیان خواستگاریم

البرز بغلم کرد و گفت: چرا خجالت میکشی، راحت حرفتو بزن

من: منم خواستم برم به مامانینا بگم که دیگه ضد حال خوردم.

البرز: دوشش داری؟

وای من به داداشم چی بگم؟ نمیخواستم که بهش دروغ بگم و گفتم: آره

البرز: اون چی اونم دوست داره

من: اوهوم

البرز: خب میمردی اول از همه بیای به خودم بگی

من: چی میخواستم بگم، پیام بگم من پسر مردم دوست دارم

البرز خندید و گفت: پایه ی یه کار هیجان انگیز هستی؟

من: چه کاری؟

البرز: فرداشب خانواده ی بهادری اینا رو بفرستیم هوا

پریدم بغلشو گفتم: تو بهترین داداش دنیایی

البرز: میدونم، ولی من دختر به پرویی تو ندیدم بیاد به داداشش بگه من عاشق شدم، نمیگی رگ غیرت ما گل

میکنه دختر

من: فدایی داری آقا البرز

من: یه فکری من فرداشب زشت ترین لباسمو میپوشم، حسابی هم دستو پاچلفتی میشم، چایی هم میریزم رو پای

سامان، باحال میشه نه؟

البرز: نه خره، اینطوری ضایست تو نمیخوایش، باید پشت پرده یه کارایی بکنی،

من: البرز؟ ولی زشته ها، دوست بابان، آبروشونو نبریم، میگما تو برو الان به مامانینا بگو، منم فرداشب به سامان راستشو میگم، میگم یکی دیگه رو دوست دارم، ها؟ بهتر نیست؟

البرز: راس میگیا بد میشه، الان نمیشه برم به مامانینا بگم، اما تو فرداشب به سامان بگو که یکی دیگه رو دوست داری

من: البرز...

البرز: جانم

تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد، سامیار بود، شانس آوردم اسمشو مهندس تهرانی سیو کرده بودم وگرنه اگه البرز میدید آبروم میرفت، به البرز نگا کردم البرز گفت: نخیر نمیشه برم بیرون، همینجا میمونم، تازه صداری هم باید بزاری رو اسپیکر تا ببینم چه جوری باهم حرف میزنی

من: داداش...

البرز: به هیچ عنوان، همین که گفتم

صداری گذاشتم رو اسپیکر و جواب دادم: الو

سامیار: سلام عشقم، چقد طول کشید تا جواب بدی

یه نگاه به البرز انداختم و به صحبتم ادامه دادم: خوب هستین

سامیار: فدای تو، چه خبر؟

من: هیچی

سامیار: عشق من روز جمعشو چطوری گذروند؟

وای خدا، این چرا انقدر ابراز محبت میکنه، هرچی آبرو تو این ۲۱ سال جمع کردم همشو امشب جلوی البرز از دست دادم

من: خوب بود، شما چیکار کردید

سامیار: آیس؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟ مثلاً داری ناز میکنی؟ آررررره؟ نوکرتم هستم نازتم میخرم

وای خدا منو بکش

البرز: راستی با مامانینا صحبت کردی؟ داداش که مخالفت نکرد؟

البرز تو این موقعیت گوشو از دستم کشید و گفت: نخیر داداش مخالفتی نداره

نمیدونم چرا ولی فکر میکنم سامیار پشت تلفن غش کرد، بعد از چند دقیقه گفت: حالتون چطوره؟ خوب هستین آقا البرز؟

البرز: قربان شما، شما خوبین؟

سامیار: به لطف شما، چرا زودتر نگفتین اونجایی

البرز: همینطوری عشقی.

سامیار: خانواده خوبن؟ مامان؟ بابا؟ خواهرای محترم

البرز: حال خواهر کوچیکه ی ما که عالیه

سامیار: به سلامتی ان شاءاله، میشه گوشو بدین به خود آیسا خانوم

آیسا خانموش تو حلقم

البرز گوشو داد دستم و خودش رفت بیرون

من: مرض، کوفت، هرچی آبرو داشتم یه شبه به باد دادی

سامیار: من خودم خجالت کشیدم، چرا یه ندا ندادی که داداشت هست

من: چی میگفتم؟

سامیار: با مامانینات حرف زدی؟ راضی بودن

با این حرفش یاد خواستگاریه فرداشب افتادم و گفتم: نه نشد

سامیار: یعنی چی نشد؟

من: خواستم بگم اما نشد

سامیار: منظورت چیه؟ البرز که میدونه

نمیدونستم قضیه ی فرداشب و بهش بگم یا نه

گفتم: سامی، فرداشب داره واسم خواستگار میاد

مثل اینکه سگ شد، داد زد: خواستگار واسه چی؟ کی هست؟

از عصبانیتش و اینکه غیرتی شد خیلی خوشم اومد.

من: پسر یکی دوستای بابا

سامیار: غلط کرده، من قلم پاشو میشکونم، مگه هر کی هر کیه

من: خب من که جوابم منفیه

سامیار: منفی باشه، چه حقی داره بیاد خواستگاریه تو؟

من: جان؟ انگار اولیه، اووووووو میدونی چندمین خواستگارمه

سامیار: به من ربطی نداره، این پسره حق نداره بیاد خواستگاری عشق من

من: عزیزم چرا ناراحت میشی،

سامیار: مامانیات چی میگن: اونا میگن حرف حرف منه

سامیار صداشو مظلوم کردو گفت: پس بگو نیان

من: فرداشب دارن میان، دیگه نمیشه کاریش کرد، زشته

سامیار: بخدا میام میدزدمت که فرداشب نباشی

خندیدم و گفتم: عاشق همین دیوونه باز یاتم

سامیار: آیسا

من: جانم

سامیار: تو فقط مال منی

من: میدونم

سامیار: دوست دارم

من: منم همینطور، فعلا کاری نداری

سامیار: فردا میبینمت فرشته ی من

ته دلم ضعف رفت

من: شب بخیر سامیه من

سامیار: شب بخیر

صبح توی اتاق سامیار، سامیار یه سره میگفت، آرایش نکنیا، لباسای زشت بپوش، به خودت نرسیا

من: چشم

سامیار: بخدا دارم دیوونه می‌شم

من: قربونت برم اینطوری نکن، منم ناراحت می‌شما

سامیار: بخدا تحمل ندارم

من: نگران هیچی نباش

سامیار: ماشین آوردی یا برسونمت

من: فذات شم، ماشین آوردم

سامیار: ساعت چند میان

من: ۷

سامیار: ۷؟

من: آره واسه شام میان

سامیار: لعنتیا

من: آ قرارمون یادت رفت

سامیار: مواظب خودت باش

من: چشم، خدافظ

سامیار: خدافظ فرشته ی من

ساعت ۶:۳۰ شروع کردم به آماده شدن، نمیدونستم چی بپوشم، یه شومیز صورتیه معمولی، با یه شلواروشال  
مشکی با صندلای سرخابی پوشیدم و فقط هم یه رژ لب صورتی زدم تا به حرف سامی گوش کنم، سر ساعت ۷  
آیفون خونه زنگ خورد، من تو اتاقم بودم، سر ساعت ۷ هم سامیار زنگ زد،

من: جانم؟

سامیار: اومدن؟

من: آره همین الان

سامیار: چی پوشیدی

من: یه لباس زشت

سامیار: چی؟

من: ول کن دیگه

سامیار: پسره چیکارست

من: نمایشگاه ماشین داره

سامیار: خوشگله

من: بد نیست

سامیار: بد نیست یعنی چی؟

من: قیافش معمولیه

سامیار: چند سالشه

من: چقد سوال میپرسی ۲۴،۲۵ سالشه

سامیار: کجایی؟

من: کرج

سامیار: خانوادش چه جور آدمایی؟

من: خوبن. سامیار بس کن دیگه

سامیار: نمیتونم دارم میمیرم آيسا

من: ...اینطوری نگو، الان هم اگه کاری نداری میخوام برم

سامیار: میخوای بری پایین؟

من: آره، میشه نگران نباشی، خودم میدونم چیکار کنم

سامیار: دوست دارم

من: منم دوست دارم

سامیار: برو.

من: ناراحت نباش دیگه

سامیار: نمیتونم

من:سامیه من ؟ اگه تو ناراحت باشی منم ناراحت میشما

سامیار:دوست دارم

اینو گفت وتلفنو قطع کرد

رفتم پایین ،بعد از شام منو سامان رفتیم تو اتاق من تا صحبت کنیم،من :بزارید راستشو بگم آقا سامان

سامان:بفرمایید

من:ببینید آقا سامان شما خیلی پسر خوبی هستین و خیلی آقا وهمه چی تمومید اما من دلم نمیخواد با شما

ازدواج کنم

سامان:من به شما حق میدم ،چون خود من هم به اصرار مامان اومدم و یکی دیگه رو دوست دارم

من:واقعا یعنی شما هم دلتون نمیخواد با من ازدواج کنید

سامان:نه من یه نفر دیگه رو دوست دارم

من:خب پس چرا اومدین خواستگاریم؟

سامان:دلیلی برای نیومدنم نداشتم،واسه همین مجبور شدم

من:خب به مامانتون میگفتین

سامان:میخواستم بگم اما نشد

من:وای خیلی خوشحالم ،چقد خوبه که شما هم راضی نیستید

سامان:آره ، منم نگران بودم که شما جواب مثبت بدین

من:نه منم دلم نمیخواست با شما ازدواج کنم

سامان:پس دیگه حرفی برای گفتن نمیمونه،بریم؟

من:بریم

پنج دقیقه هم تو اتاق نبودیم،برگشتیم،همه مارو با تعجب نگاه کردن،سامان گفت:ما به توافق نرسیدیم

خانوم بهادری:یعنی چه؟شما که پنج دقیقه هم نبودین تو اتاق

من:خب ما نمیخوایم باهم ازدواج کنیم

آقای بهادری:برید بالا خوب حرفاتونو بزیند





من: منم، فقط یه سوال مونده تو ذهنم اینکه از کی عاشقم شدی

سامیار: نمیدونم، ولی فک کنم از وقتی که گند زدی به ساختمون

من: جدا؟

سامیار: ولی فک کنم تو از عمد اونکارو کردی تا پسری مثل منو از دست ندی و منو عاشق خودت بکنی

من: واقعن که، دستت درد نکنه

سامیار: شوخی کردم بابا قهر نکن

من: نخیرم ناراحت شدم

سامیار: خانومم، قهر نکن دیگه

من: یعنی چه، اصن میدونی چیه تو هم اونروز از قصد زدی به ماشینم که ما باهم بد شیم تا کلکل کنیم و عاشق هم

باشیم

سامیار: باشه من از قصد زدم، حالا تو قهر نکن

من: بچه هارو هنوز ندیدم منوبیینن تیکه تیکه میکنن که چرا زودتر بهشون نگفتم.

سامیار: غلط میکنن، فقط جرئت دارن کاریت داشته باشن

خندیدم و گفتم: بابا غیرتت مارو کشته

سامیار: من فردا میام دنبالت میرسونمت دانشگاه

من: واقعا؟

سامیار: آره ساعت ۷ پیام خوبه

خندیدم و گفتم: آره عالیه، من همیشه دوست داشتم با نامزدم برم دانشگاه

سامیار خندید و گفت: عقده ای

منم خندیدم

سامیار: آیسنا نمیدونی تو نبودی دلم چطوری میکوبه

ذوق مرگ شدم از حرفش و گفتم: مواظب دلت باش چون اون دیگه مال منه

سامیار خندید و بعد گفت: عشق چهار حرفه... آ ای س ا

جملش سنگین بود، صلوات بفرست.

خندیدم و گفتم: آقای عاشق بگیر بخواب ساعت ۱۲ شبه

سامیار: مگه عشق تو واسه آدم خواب هم میداره!؟

من: تو چرا اینقدر قشنگ صحبت میکنی؟

سامیار: همش بخاطر تو

من: بگیر بخواب عزیزم

سامیار: خوابم نمیبیره میخوام تا صبح باهات حرف بزنم

من: عزیزم خسته ای برو صبح زود میخوای بیدار شی

سامیار: آیسامیخوام تا صبح به تو فکر کنم

من: منم دلم میخواد تا صبح به تو فکر کنم، برو بخواب که صبح زود باید بیدار شی

سامیار: نمیتونم آیسا. عاشقتم

داد زد: برادر من تو خواب نداری، بزار بقیه استراحت کنن، هی میگه میخوام به تو فکر کنم میخوام به تو فکر کنم

غش کرد از خنده و گفت: ببخشید عزیزم، برو استراحت کن

من: دوست دارم

سامیار: من بیشتر

من: شب بخیر سامیه من

سامیار: شب بخیر آیسای من

بعد از ۵ دقیقه البرز اومد تو اتاقمو گفت: سامیار بود؟

من: آره

البرز: خب

من: چی خب

البرز: گوشیتو بده

گوشیمو دادم بهش و گفت: کی مهندس تهرانی؟

منظورش اسمی که سامیارو توگوشیم سیو کردم بود، خودم خندم گرفت وگفتم: پس چی؟

البرز: چه میدونم، عشقمی، نفسمی، گلمی. مهندس تهرانی چیه

من: حواسم نبود، بعدا عوضش میکنم

البرز: ببین من فردا به باباینا میگم، البته میگم که خودش به من گفت

مظلوم گفتم: مرسی داداش جونم

البرز: معلومه که خیلی دوسش داری نه؟

تند تند سرمو تگون دادم

البرز: چی شد، از اول واسم تعریف کن

من: ببین اونطوری که تو فکر میکنی نیست، من یکم از رفتاراش، سیاستش، غرورش اینا خوشم میومد، اونم اومد از من خواستگاری کرد، اولش قبول نکردم، چون فکر میکردم که یکی دیگه رو دوست داره بعد واسم کامل توضیح داد، یعنی ما فقط یه هفتس که فهمیدیم همو دوست داریم.

البرز لبخندی زد وبعد اومد پیشونیمو بوسید ودر حالی که بلند میشد گفت: شبت بخیر عزیزم، بخواب که فردا باید صبح زود پاشی

من: شب تو هم بخیر

صبح ساعت ۷ سامی اومد دنبالم،

سامیار: سلام صبح بخیر خانوم خانوما

من: سلام، صبح بخیر

سامیار: چه خبر، خوبی؟

من: قربونت مرسی

سامیار به داشبورد اشاره کرد گفت: بازش کن

با تعجب در داشبوردو باز کردم ودیدم توش یه پلاستیک بزرگ پر پاستیله.

حسابی خرکیف شدم، هیجان زده شدمو محکم بازوشو زدم وگفتم: وای دستت درد نکنه

سریع یه آه بلند کشید

من با نگرانی: دردت گرفت من که آرامم زدم

سامیار: اشکال نداره، دیشب تو حموم لیز خوردم، دستم درد میکنه

من: هههههه، چرا، حواست کجاست؟

سامیار: پیش شما دیگه، حالا خوشت اومد

من جیغیدم: وای عالی سامی، من عاشق پاستیلیم

خندید و بعد جدی شد و گفت: چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

با تعجب حرفمو تکرار کردم: گفتم من عاشق پاستیلیم

سامیار: نه نه تکرار کن؟ عاشق کی هستی؟

خندیدم و گفتم: آههههههان، عاشق سامیه خودم

خندید و گفت: آهان یه لحظه فک کردم چیز دیگه ای گفتی

حسود، آخه بدبخت آدم به پاستیلیم حسودی میکنه؟ اها؟

رسیدیم دم در دانشگاه،

من: دستت درد نکنه عزیزم، مرسی

سامیار: وظیفه بود خانمی

من: کاری نداری؟ من برم؟

سامیار: دوست عزیزم

من: منم همینطور، پس فعلا خداافظ

سامیار: به سلامت

رفتم سمت در دانشگاه که دیدم باز سیریش اومد، منظورم همون محسن رضاییه که داشت میومد به سمتم

محسن رضایی: سلام خانوم سالار، خوب هستین

من کاملاً جدی: خیلی ممنون

محسن رضایی: خانوم سالار میدونید چیه... راستش من

من: بس کن دیگه، دیوونم کردی، هر کجا میرم سر رام سبز میشی، خودت خسته نشدی؟ بهت گفتم نه... چرا انقدر

تکرار میکنی؟

محسن رضایی: خب چرا عصبانی میشدید؟

من: یه بار گفتم نمیخوام

محسن رضایی: چرا؟ آخه شما به من دلیل قانع کننده ای ندادی

\_: چون یکی دیگه رو دوست داره

برگشتم سمت صدا، سامی بود

سامیار با اخم اومد سمت ما.

یا خدا الان شر میشه

محسن رضایی با تعجب: کیو اونوقت؟

من: خواهش میکنم، به شما ربطی نداره، دیگه مزاحم نشید

محسن رضایی: بخدا من دوستون دار...

جملشو کامل نزنه بود که سامی زد تو دهنش

شوکه شدم و ترسیدم

من: سامیار...؟

سامیار یه مشت دیگه تو صورتش خوابوند که پسره افتاد رو زمین

من با نگرانی: سامی... سامی بس کن

سامیار یه بار دیگه زدش

داشت اشکم درمیومد، داد زدم: سامیار تو رو خدا ولش کن، بخاطر من

با این حرفم برگشت که منو ببینه که پسره بلند شد و سامیو زد

خیلی ترسیده بودم، پسره برای بار دوم همون بازوی سامیار درد میکرد رو زد.

سامیار از درد به خودش پیچید، پسره نقطه ضعفشو پیدا کرد و چند بار پشت سرهم زدش و انداختش رو زمین، من

گریه میکردم، چند نفر اومدنو پسره رو بردن

من بدو بدو رفتم سمت سامیار، از دماغش خون میومد،

من با گریه: سامی...

از کیفم دستمال اوردم و صورتشو پاک کردم

سامیار همونطور روی زمین نشست به دیوار تکیه داده بود،

چند نفر خواستن بیرنش بیمارستان که خودش قبول نکرد، دستشو بوسیدمو گفتم: چرا اینکارو کردی؟... آگه یه

چیزیت میشد من چیکار میکردم؟ هان

سامیار لبخندی زد با دستش اشکامو پاک کردوگفت: هیس هیچی نگو

من: سامی داشت تورو میزد، میفهمی، داشت تورو میزد

سامیار: منو ببخش... ببخش که نتونستم حالشو بگیرم... ببخش که انقدر ضعیفم

من: بس کن... پاشو ببرمت تو ماشین

بردمش تو ماشینو رفتیم بیمارستان،

روی تخت با آرامبخشی که زده بودنش خوابیده بود، نشستم لبه ی تخت ومحو تماشاش شدم، لعنتی آگه تو یه

چیزیت میشد من چیکار میکردم، چطوری میتونستم خودمو ببخشم .

من چقدر این چهره رو دوست دارم، چقدر عاشق این صورتم، من دیوونتم سامیار، دیوونت.

موهاشو ناز کردم و سرشو بوسیدم و تو بغلم گرفتمش، دستی اومد رو کمرم، بیدار شده بود، سریع اومدم بیرونو

گفتم: بهتری؟

سامیار: با وجود تو آره

من: خیلی دوست دارم سامیار خیلی

سامیار: منم همینطور

من: مثل اینکه باید کتفتو باید گچ بگیرن

سامیار: واقعا؟

من: آره... زنگ زدن به بابات، الان خانوادت دارن میان اینجا

سامیار: جدا؟

من: آره، من دیگه برم تا نیومدن

میخواستم کیفمو بردارم که دستمو گرفتمو گفتم: نرو

لبخندی زدم و گفتم: منم دلم میخواد کنارت باشم اما خب همیشه





بعد از چند دقیقه باهم گرم شدیم ،مادرش پرسید:خب عروس گلم چند سالشه؟

سامی خندیدوگفت:۲۱ سالشه

مامانش:ماشاله ماشاله.خب اسم خوشگلت چیه؟

من:آیسا

مامانش لبخندی زد وگفت:یکم از خودت بگو عزیزم.

از مامانش خیلی خوشم اومد،همون اول کاری باهام صمیمی شد.

لبخندی زدم وگفتم:ا... چی بگم؟

باباش با شوخی:خودتو معرفی کن

خندیدم وگفتم:نمیشه سامیار بگه

سامیار لبخندی زدوگفت:چیکار دارین ،مهم اینه که عشقه منه دیگه عشق من

کلی خجالت کشیدم وتعجب کردم که جلوی خانوادش اینطوری حرف زد

بابای سامیار:البته مهم اینه که علف به دهن بزی شیرین باشه

مامان سامیار:میدونی چرا با انتخاب سامیار مخالفتی ندارم؟

من با تعجب نگاهش کردم.

مامان سامیار:چون خود سامیار انقدر فهمیده وعاقله که میدونم الکی کسیو انتخاب نمیکنه، میدونه باید چی کار

کنه، واسه همین تعجب نکن که بغلت کردم چون انتخاب سامیه منی دیگه

خندیدم وگفتم:نظر لطفتونه

بعد از اینکه دست سامیو گچ گرفتن ،حدود ساعت ۱۰ بود که منو رسوندن دانشگاه وبعد هم خودم رفتم خونه.توی

اتاقم که بودم البرز اومد،

من:جونم؟

البرز اومدو وروی تختم نشستو گفت:دانشگاه چطور بود

من:خوب بود بد نبود،راستی با باباینا حرف زدی؟

حس کردم البرز نگاهش ناراحته ،نگران شدمو پرسیدم:چیزی شده؟

البرز با همون نگاه اومد سمتمو بغلم کرد، خیلی ترسیدم، این رفتاراش برای چیه؟

من: البرز چیزی شده، چرا همچین میکنی؟

البرز: ببین آجیه گلم مامانینا...

از بغلش اودم بیرون وگفتم: مامانینا چی؟

البرز سرشو انداخت پایینو گفت: متاسفانه...

اشکم داشت درمیومد، داد زدم: چی البرز چی؟

تو همین موقعیت زدم زیر گریه وادامه دادم: مامانینا قبول نکردن... آخه مگه سامیار چی کم داشت؟...ها؟...این که

موقعیتش از سامان بهتره... آخه چه دلیلی دارن؟ اصلا نظر من مهم نیست... واسه چی قبول نکردن... واقعا چرا؟

البرز من سامیارو دوست دارم میفهمی... نمیتونم بدون اون... آخه دلیلشون چی بود... هان؟

البرز با تعجب نگاهم میکرد، تو همین لحظه بغلم کردو زد زیر خنده. البرز: دیوونه مامانینا مخالفتی ندارن

چی؟ یعنی البرز شوخی کرد؟ یعنی واقعا مامانینا موافقن؟

شروع کردم البرزو زدن.

من: نمیری البرز... داشتم سکنه میکردم میفهمی؟

البرز خندیدوگفت: نمیدونستم انقدر خاطر خواهی!

من: پسره ی بی شعور این چه شوخی بود؟ چرا گفتم متاسفم

البرز خودشو مظلوم کردو گفت: شوخی نبود، به خاطر این که واقعا ناراحتم دلم نمیخواد تنها شم تو بری من کیو

اذیت کنم، خب حوصلم سر میره دیگه

من: جمع کن بساطتو، من شوهر نکنم بخاطر این که تو تنها نشی!

البرز: راستی راستی اصلا کی به تو اجازه داده قبل از داداش بزرگت ازدواج کنی؟ هان؟ اصلا غلط میکنی

من: دلم میخواد

البرز: ولی جدی جدی تو بری من تنها میشما

من: تو هم دیگه باید زن بگیری آقا

البرز: عمرا زن بگیرم که بلای جونم بشه، مگه من جونمو از سر راه آوردم

من: ولی جدی جدی تو فکر زن گرفتن باش

البرز: به جوری حرف میزنی انگار ۴۰ سالمه. حالا بعدا وقتش شه خودم بهت میگم

گوشیم زنگ خورد، سامیار بود

من: من قربون داداش خوشییتم بشم، حالا برو بیرون تا من با عمو سامی حرف بزنم

البرز: چی؟ چشمم روشن، میخوای با پسر مردم چی بچ بچ کنی ها؟

من: اذیت نکن دیگه

البرز: باشه

من: جانم؟

سامیار: سلام بر بانوی عشق

من: سلام، چطوری؟

سامیار: خوب توچی؟

من: من که عالیم عالی

سامیار با شوخی: چرا؟ ۲۰ گرفتی امتحانو

من: نخیر، مامانمینا مشکلی ندارن

سامیار جیغ زد: چی؟ دروغ میگی؟ ایول هوووووووووووووووووو

حالا هی جیغ جیغ میکر دوهورا میکشید، بمیرم بچم چقدر خوشحال شده.

من: بسه سرو کلمو بردی

سامیار: باورم نمیشه آیسا. یعنی دیگه منو تو؟

من: آره عزیز دلم من و توداریم بهم میرسیم

سامیار: هو هوووووووووو. هوهوووووووووو

من: منم خیلی خوشحالم سامیار

سامیار: آی من قربونه اون سامیار گفتنت

سامیار: امروز چندمه

من: دومه

سامیار: واقعا؟

من: آره، چطور

سامیار: هیچی همینطوری

من: ببین من بابام صدام میزنه ، فعلا کاری نداری

سامیار: نه فدای تو، منم برم با مامانمینا بگم

من: باشه سلام برسون

سامیار: چشم، فعلا کاری نداری

من: نه عزیزم خدا...

سامیار: الو الو قطع نکن... کارت دارم

من: جانم

سامیار: نگفتم دوست دارم

خندیدمو گفتم: ما بیشتر آقا سامیار

سامیار: قربونت بشم

من: خدافظ

سامیار: خدافظ

رفتم پایین که ببینم بابام چیکارم داره

من: جانم بابا

بابا: آیسایا ببین این لب تاپ من چرا روشن نمیشه

من: نمیدونم ، الان میزارمش تو شارژ شاید شارژش تموم شده باشه

داشتم میرفتم که واسه خودم قهوه درست کنم که تلفن خونه زنگ خورد

مامان گوشیهو برداشت

مامان: الو

.....

مامان: خیلی ممنون، مرسی، ببخشید شما؟

\_\_\_\_\_

مامان: ایااااا؟، خوب هستین، حالتون چطوره؟

\_\_\_\_\_

مامان: نه خواهش میکنم

\_\_\_\_\_

مامان: اختیار دارین، بفرمایید

\_\_\_\_\_

مامان: سه شنبه شب؟ نه فک نمیکنم مشکلی داشته باشه

\_\_\_\_\_

مامان: پس قدمتون روی چشم

\_\_\_\_\_

مامان: نه خواهش میکنم

\_\_\_\_\_

مامان: مرسی، خدافظ

بابا: کی بود؟

مامان: مامان آقای مهندس

قهوه تو گلوم گیر کرد، با سرفه پرسیدم: کی؟

مامان: مامان مهندس، گفت که سه شنبه شب میان خواستگاری

من جیغ زدم: سه شنبه؟

مامان: آره، مشکلی که نداری

من: نه نه چه مشکلی

بابا: آیسایا بشین کارت دارم

من: جونم بابا

بابا: حالا چه جور پسری هست؟

تو همین لحظه البرز از بالا داد زد: وایستا وایستا تعریف نکن بزار منم پیام

اخمی واسش کردم وخواستم حرفی بزنم که البرز گفت: خوب میتونی شروع کنی

من: آ... آ... چی بگم

البرز: بگو چی شد که ازت خواستگاری کرد، اصلا چه جوری؟ تو چی گفتی؟ تعریف کن دیگه

یعنی دلم میخواست البرزو خفه کنم نیس اصلا روحش خبر نداره.

خیلی وقت بود هوس خفه کردن کسیو نکرده بودم الان البرزو خفه کنم خوب میشه.

من: ...

سر بسته یکم ماجرارو براشون تعریف کردم و از خوبی های سامیار گفتم.

سریع رفتم بالا و واسه سامیار زنگیدم

سامیار: سلام زندگی.

من: سلام ، چطوری

سامیار: عالی دیگه بهتر از این نمیشم

من: بابا تو چقدر هولی پسر، میزاشتین واسه آخر هفته دیگه

سامیار: حالا بنا بر دلایلی

من: خب من خسته و کوفته برمیگردم از سر کار اونوقت باید آماده شم . تازه فرداشم باید برم دانشگاه.

سامیار: خب کار دارم دیگه، خودت بعدا میفهمی. واسه خانمم سه شنبه رو مرخصی بدم خوبه؟ راضی میشه

من: نه اشکال نداره میام.

سامیار: آیسو استرس گرفتم جلوی خونوات چی بگم

خندیدم و گفتم: دیوونه

سامیار: جدی چی باید بگم ؟

من: من چه میدونم

سامیار: آخه اولین بارمه میرم خواستگاری بلد نیستم

خیلی ذوقیدم از اینکه تا حالا به جز من از کسی خواستگاری نکرده.

من: این دیگه مشکل خودته

سامیار: دوست دارم دوست دارم دوست دارم

من: منم همینطور عزیز دلم

سامیار: خب خانوم من آشپزی که بلده

من: گیریم که بلد نباشه، مگه تو از اون مردای شکم پرستی؟

سامیار: نه. ولی دلم که میخواد دستپخت عشقمو بخورم

من: آشپزی بلدم اونم چه جورررررررررر

سامیار: پس خوش به حاله

من: —————. راستی کامیارینا چطوری عقد کردن، منظورم اینه که اول صیغه شدن یا اینکه چطوری؟

سامیار: نه کامیار سه ماه صیغه بودن بعد عقد کردن

من: آهان، ما باید چیکار کنیم؟

سامیار: واسه من که فرقی نمیکنه. هرچی خانواده ها گفتن

من: آره به نظر منم فرقی نداره

سامیار: راستی شماره ی البرزو به من بده

من: چیکارش داری

سامیار: خب بده میخوام شماره ی برادر زنمو داشته باشم

من: او هو. برادر زنت تو حلقم، نه بعدا بهت اسمس میکنم

سامیار: خب کاری باری؟

من: نه فدای تو

سامیار: فردا میبینمت

من: شبت بخیر عشقم

سامیار: شب تو هم بخیر. دوست دارم. خدا حفظ

من: خدا حافظ

صبح که تو شرکت نشسته بودم بهم اس داد که برم اتاقش

رفتم تو اتاقش.

من: جانم

سامیار: بیا بشین

نشستم، اونم اومد کنارم نشست

دستامو گرفتو گفت: خانم خانمای من چطوره؟

من: خوب. تو چطوری؟

سامیار: ماهم عالی.

یکدفعه ای جیغ زد: ههههههههههههه

من: چیه؟

سامیار: لبات چه چشمکی میزنه

من: خفه شوووووووو!

سامیار: نوچ میخوامشون

من: گمشو بابا.

سامیار: میخوامشون

من: حتی فکرشم نکن

سریع پاشدم که برم، دیدم جلوتر از من دویدو ورفت سمت درو قفلش کرد

من: چیکار میکنی؟

سامیار: گفتم که میخوامشون

من: اذیتم نکن. جیغ میزنما

سامیار: میدونستی وقتی عصبانی میشی دلم بیشتر میخوادشون



من: بخدا نزدیک شدی نشدی

سامیار جلو جلو میومد ومنم عقبی میرفتم.

سامیار: بخدا جیغ میزنم

سامیار همونطور که میومد به سکتتم گفت: بزنی، کی میتونه به دادت برسه وقتی در قفله

من: سامی میکشمتا

سامیار: تو که عشقت کشته مارو اما اشکال نداره بازم بکش.

من: سامیار...

داشتم عقبی میرفتم که دیدم خوردم به دیوار، وای خدایا دو قدم مونده بهم برسه. چیکار کنم؟

سریع از زیر دستش پریدمو در رفتم

سامیار هم دنبالم اومد، رفتم روی مبل، داشتم میپیریدم روی مبل دیگه که تلپ... افتادم.

سامیار: دیگه آخر خطه خانمی.

وای چه گندی زدم.

من صدامو کشیدم تا یکم گوشش بزنی: سامیار جونم، من که انقدر دوست دارم برترم، دیوونتت... م...

سامیار: فایده ای نداره، تازه با اینکارا دلتم بیشتر هوسشونو میکنه

دیدم داره نزدیک میشه

وای خدایا. فقط یه قدم مونده، چیکار کنم

من: سامیار میکشمتا

سامیار اومد، دستاشو گذاشت دو طرف صورتم روی مبل، صورتشو نزدیک کرد، خودمم بدم نمیومد، خودمم دلتم

میخواست با سامیار ...

خیلی نزدیک شده بود، به طوری که وقتی نفساش بهم میخورد، تنم مور مور میشد، دیگه لباسو گذاشت روی

لبام، البته خودمم همراهیش کردم قبلم تند تند میزد، حرارت بدنم بالا رفت و تنم داغ شد، انگار رفتم تو خلا

عجب حسی بود لعنتی، یکم با لبخندی که روی لباش بود خجالت کشیدم، وای من دیوونتتم سامیار.

سامیار: خب خانم خانما میبینم که فقط حرفی، خودتم بدت نمیا!

لبخندی زدم.

نشست رو مبلو بغلم کرد، سامیار: دوست دارم آیسا

من: منم همین طور عشقم

سامیار با شیطنت: یعنی من فقط دلم میخواد زودتر باهم محرم شیـــــم، من فقط دلم میخوواد

من: که چی

سامیار: خب دیگه

من: گفتم چرا

سامیار: تلافیه تمام روزایی که میدیدمت و هیچ کاری نمیکردمو در میارم حالا ببین

من: بیخود.

سامیار: والا بعداز دو هفته خانم یادشون اومد به ما یه لبی بدن

من: انتظار داشتی هرروز میومدم اینکارو میکردم؟ آره بچه پرو

خندیدو منو محکم تر بغل کرد

من: خیلی خوبی سامیار خیلی

سامیار: قربون تو عزیز دل

سه شنبه، ۴ اسفند:

شرکت تا ساعت ۱۲ بیشتر نمودم، زیاد هم پیش سامیار نمودم تا هوس چیزی نکنه. ۱۲ برگشتم خونه، زنگیدم به بچه ها تا باهم بریم بیرون، رفتم دنبال آذین و آتوسا و سارا، تا ساعت ۵ بیرون بودیم، حسابی منو اذیت کردن، گفتن که باید سور بدی، منم بردمشون کافی شاپ،

آتوسا: دیدی دیدی گفتم آیسا خانم، گفتم اینایی که باهم همیشه لجن، آخرش باهم ازدواج میکنن. دیدی

آذین: دقیقا، منم بهش میگفتم

من: خفه شید بابا

سارا: ههههههههههههه راستی چیکارا کردید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من: گمشو بابا هیچ کار

آتوسا: آره جون خودت، مگه میشه اینهمه هر روز همو میبینید بعد اونوقت هیچ کاری نکنید

آذین: آتوسا راس میگه ها مگه میشه؟ اصلا دل اون بدبخت چطوری طاقت میاره

سارا: دیوونه شدید معلومه که یه کارایی میکنن، اما مثل اینکه آیسا خانم، از ما بهترن پیدا کرده، به سمیرا جونش میگه

آتوسا: گل گفتی سارا، آره دیگه نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

من: بچه ها اذیت نکنید دیگه. اصلا هم اینطوری نیست من شماهارو باهیچ کسی عوض نمیکنم

آذین: امشب هم خواستگاری، میرن تو اتاق و...

من: عجب آدمایی هستین، بی شعورا چقد منو اذیت میکنید به سامی میگما

سارا: اوهو سامی تو حلقم، قبلا حتی بدت میومد اسمشو جلوت بیارن

آتوسا: مهندس تهرانی هم بهش به زور میگفتی

من: میکشمتونا

آذین: خب حالا بحثو عوض کنید تا کشته ندادیم

تا برگردم خونه ساعت ۶ شد، سریع رفتم حموم، یه دوش گرفتم، زیر دوش حسابی واسه خودم خوندمو رقصیدم، دلم میخواست آنیلاهم سر مراسم خواستگاریم باشه اما خب حیف که نیست.

سریع شام خوردم، یه دامن لی با یه شومیز سفید پوشیدم، شروع کردم به آرایش کردن، ساعت ۹ بود که در زدن، سریع شالمو انداختم، استرس گرفتم، سریع دعای توسل خوندم، خیلی میترسیدم، قرار بود یه دنیای دیگه بشم، قرار بود یه زندگی مشترکو شروع کنم، دیگه باید بشم خانوم خونه ی خودم، میخواستم ازدواج کنم. اونم با کی با عشقم سامیار.

بعد از صحبتای خانواده ها قرار شد منو سامیار بریم تو اتاق من تا حرف بزنینم،

سامیار: وای چه اتاق خوشگلی

من: مرسی

سامیار: آیسای خوش سلیقه ی منی دیگه

نشستیم روی صندلی های اتاقم، بهم نگاه کرد، برای اولین بار ازش خجالت کشیدم، دستام که روی میز بود رو گرفت وگفت: خوشگل شدی خانمی

من:مرسی

سامیار:خب قراره از چی حرف بزنینم

من:نمیدونم ،به نظر من اونایی باهم حرف میزن که همدیگرو نمیشناسن،ما که دیگه همدیگرو خوب میشناسسیم،تازه وقتی همدیگرو میخوایم پس دیگه حرف زدن چیه؟

سامیار:دقیقا،اما خب...میتونیم به جاش یه کارایی بکنیم

من:عجب آدمی هستیا

سامیار:شوخی کردم،ولی نه خب میشه درمورد یه چیزایی حرف زد

من:مثلا

سامیار:ببین من دلم میخواد زنم خیلی حواسش به من باشه،همش هوامو داشته باشه،برام دلبری کنه ،بهش یه چیز میگم نگه نه.

کثافت میدونستم منظورش چیه .

پاشدم،در حالی که حرف میزد ،از پشت بغلش کردم

خودشم کلی تعجب کرد،بعد از چند دقیقه گفت:اینه.

من:زهرمار بچه پررو

داشت حوصلمون سر میرفت،نیم ساعتی توی اتاق بودیم ، نمیدونستیم چیکار کنیم،سامیار گفت:دوست داری شوهرت چه طوری باشه؟

من:عین تو

سامیار خندیدوگفت:چه جور خصوصیتی داشته باشه؟

من:فقط واسه من مهمه که دورو نباشه و دوسم داشته باشه

سامیار:پس حله

من:ههههههههههه یه فکری میای آلبوم بچگیامو ببینی؟

سامیار:آره .چرا که نه

نیم ساعتی هم خودمونو با عکسا مشغول کردیم،من:خب بریم دیگه

سامیار:بریم

رفتیم پایین، نگاه های همه سوالی بود  
 منو سامی خندیدیم وهمه گفتن مبارکه.  
 مامان سامیار یه گوشواره که نسل به نسل چرخیده بود بهم داد.  
 قرار شد فردا بریم آزمایش خون  
 منو سامیار آتنا و سارا رفتیم، خداروشکر خونا به هم خورد.  
 دیدم وسط راه سامیار آتنا و سارا رو پیاده کرد، یه ایما اشاره ای هم بهم کردن اما نفهمیدم چی شد.  
 من: چرا پیادشون کردی؟  
 سامیار: خب دیگه  
 من: بچه ی بد.  
 سامیار: قراره بعدازظهر بریم صیغه کنیم و فرداشب هم بله برونه  
 من: آره؟  
 سامیار: آره. الان مامان اینا هم میان  
 من: اِ داری کجا میری، دور بزنی  
 سامیار: خب دیگه  
 من: اِ بگو کجا میری  
 سامیار: چقدر تو هولی دختر  
 دیدم رفت سمت تجریش، وگفت: بریم لباس بخریم  
 رفتیم و واسه بله برون یه لباس خوشگل گرفتیم.  
 بعد پاساژ هم رفتیم به سمت مهظر  
 صیغه کردیم وبه هم محرم شدیم، از الان باید مواظب خودم باشم!  
 سامیار: بریم بیرون ناهار بخوریم  
 من: بریم  
 مامانینا با خانواده ی سامیار رفتن خونه ی ما،



سامیار: میدونی من زندگیمو مدیون اون تصادفم... اگه اون تصادف نبود من هیچ وقت نمیتونستم تورو داشته باشم

لبخندی زدم و نگاهش کردم

سامیار: اگه اون تصادف نبود منو تو هیچ وقت باهم عین کار دوپنیر ضد هم نمیشدیم، اون تصادف بود که باعث شد که ما لج و لجزازی دربیاریم و همو حرص بدیم و حالا هم اینطوری عاشق هم بشیم ... آیساً من واقعا عاشق اون تصادفم ... قشنگترین تصادف دنیا.

پایان:

پنج شنبه ۱۳۹۳/۱۲/۲۹

ساعت ۱۰ و ۴۰ دقیقه ی صبح

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید